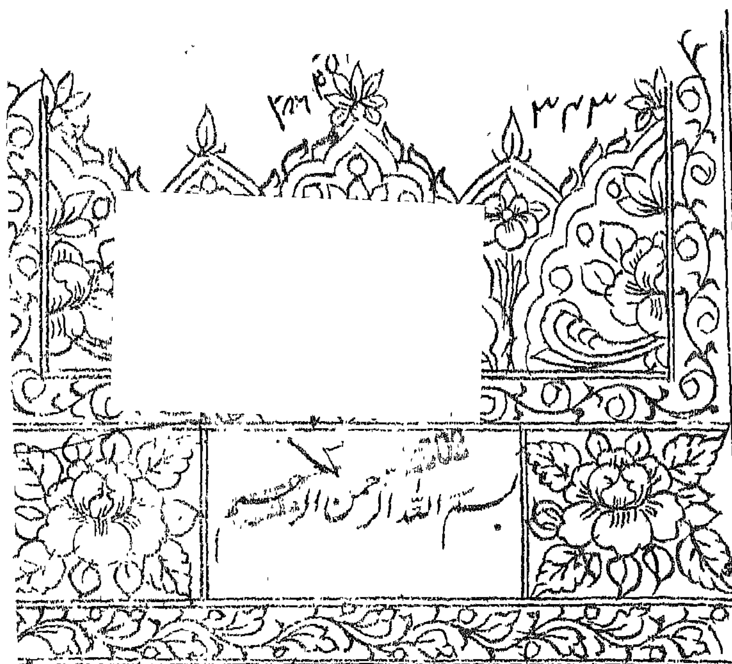





تماشا باید از مصراع بسم الله دیوانها — ببین کز نقد ایمان بر دست پیدا رونق

برنگ مهر کن اجسام رنگارنگ بنماها — وجودش گر نباشد ممتنع گردند امکانها

همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی — نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پ

مداوا کن باندک درد خود بیمار صحت را — که بی لطفت بدرد خویش درمانند د

بخاموشیست تکرار سبق های فراموشی — دران مکتب که آموزند دانایان نادا

نمایان شد ز بوی پیرهن بشنیدن یوسف — زهی صنعت که ظاهر میشود پیدا ز پنها

ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد — ز مشکلها گشایش دام میگیرند آسا

صدف را با گهر بنگر ببین آیین رزاقی — که اول با لب نان میکند ایجاد دن

طریق اهل احسان بخل لازم دارد از جودش — طفیلی میزبان باشد چو جمع آیند مهما

ز نومیدی مرا امید مطلب بیشتر باشد — من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایما

غبار خاطرم هر سو حبابی رنگ میریزد — که من در هر قدم رم کرده ام از خود بیا

نگه از عشق دل یوسفی از چاه اندیشه — بدامان قیامت میرسد چاک گریبانها

چو خواهد بود رحمت درخور تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشد این عبادتهای عصیانها

بیا ای خامه بسم الله سر کن نامه مطلب را — برآر از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را

بیا ای [illegible] حمد را [illegible] جهان روشن — اگر روز از سعادت میرسد بنشین کنیز شب را

ز بس [illegible] باشد ز حمد [illegible] دامے — که طاوس سخن چون بال بگشاید زند هم لب را

[illegible] کرم را حق ببخشید احسانش — که دندان طمع خاید [illegible] دست شب را

[illegible] — تهی کرده است از بس عنایش باده قالب را

اگر فیضش ز [illegible] سینه [illegible] حباب سازد — [illegible] طلب را

ز خون دارم لعل [illegible] اگر باشد — ز الماسی که [illegible] کنند [illegible] را

بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی — که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را

بدعوی عجز منکر را گواهی نیست روشنتر — از آن نسبت که با ماه شب افتد ماه نخشب را

کلاه سرنگونی میشود بی عمر توحیدش — حبابی کرد آخر دعوی پوچ این مذهب را

کتاب وا شده بال است هر سطرش بود شهپر — تذرو حرف نگین آشیان کردست مکتب را

چه رنگ آمیز شد بیرنگی از کثرت عجب دارم — که ریزد رنگ هستی وحدت مفرد مرکب را

قلندر مشربم من نامه پردازی نمیدانم — بیک سوی بلندی مینویسم جمله مطلب را

بنحو و میل زدم از جرم و امید رحمتش دارم — بدست رعشه دار آورده ام جام لبالب را

خداوندا دل گرمی به عالی ده ز عشق خود
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها
بگشود شهباز نظر هر سو ز مژگان بالها

مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین
پیمانه در میخانه است از گردش احوالها

آئینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما
انگشتری در دست جم سرحلقهٔ اقبالها

بحکم تو بچاک دلست این جدول تقویمها
جز چشم حسرت هیچ نه در قرعهٔ رمالها

بر درگه رزاقیت ارباب حاجت حلقه زن
از بهر روزی سر بسر چشم اند چون غربالها

چون بحر ایجاد جوش زد گشتند پنهان سرنگون
آری صفای آبها سازد نگون تمثالها

هرگه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله
دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها

مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن
کلّا بر دو غوغا مکن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رو نمود
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما
جوهرگه سخن است زبان در دهان ما

یارب ز آب گوهر مقصود تشنه‌ام
گر تشنگی چو شمع بر آمد زبان ما

بکشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را
بر بند چشم حسرت داغ نهان ما

کو کهربای جذبه شوکت که بشکند
رنگ بریخ بهار ز رشک خزان ما

از حسرت نظاره درین باغ سوختم
آتش زند بگل نخچس آشیان ما
هندی چنگاری ۱۲

تا صفحهٔ ز حمد تو موزون نوشته است
بر سرو ناز کرده قلم در بنان ما

خود پیر توی فلک که درین بیکسی شود
شمع مزار با قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن بزور سجدهٔ طاعت کمان ما

باخاک درش پاک کن از کفر جبین را — چون نقش که از سجده بود درست نگین را

تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش — هر برگ که روئیده زبانیست زمین را

جولان ترا سجده کند مومن و کافر — محراب بود از دو طرف خانهٔ زین را

دادند بما از دو جهان کفهٔ میزان — تا اینکه بسنجیم بهم شک و یقین را

جمعیت هر اهل دل از دولت فقرست — یکدسته نگهد انگشت بسی در ثمین را

چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیری — وقفست تماشای جهان گوشه نشین را

باشد دل اعدای زبان شیشهٔ ساعت — هر مرتبه واژونه کنند الفت کین را

هر اول ناز این چه عتابست که دیدیم — بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را

در زیر زمین یافته شد گمشدهٔ ما — بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی گهر آن به که شود سبحهٔ ذکری
در عزت دنیا نگذاری گهر دین را

زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را — این هر دو جهان نسخهٔ وحشی ست قلم را

مانندست یک انگشت ره از کفر بایمان — بردار درین راه ز انگشت قدم را

فرض ست ز افگندن سر سجدهٔ شکری — محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را

در معرکهٔ عشق شکست از صف دلهاست — زلف تو چرا ساخت نگونسار علم را

از سایهٔ قد تو مرا نشئهٔ دوبالاست — بیناست چنین بود کجا ساغر جم را

از نام تو کس خورده نگیرد بعیارش — گر مهر خموشی نزند این سکه درم را

دارد نفسم آمد و رفت ازلی گشتن — هر لحظه بمن میکشد این تیغ دودم را

سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان — دل حلقهٔ داغی شمر و خاتم جم را

از موجه خون تیغ کشد بر سر هستی — در پیش شهید ست چه وجود ست عدم را

برخاست سخا منت اگر با تو عیان داشت — حاتم نزند بر سر خود دست کرم را

بر سنگ نگر شیشه از آتش انگشت — ظالم بخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رسیدن هنر ست آه که عالی
از آهوی تصویر بیاموخته رم را

از بسکه خامشی ز سلامم پیام ما — گویا که نقش مهر خموشیست نام ما

عنقای بی نیازی ما را کسی گرفت — کز رشته محبت دل بافت دام ما

سودای عشق جوش زد از نشئه شراب — آمد بکار مشق جنون خط جام ما

زد از شراره خنده دندان نما بصبح — در شوق وعده شب وصل انتقام ما

رفتن ز خود روان کند آب سراب را — از بیخودیست چشمه خضر دوام ما

جرم فلک ز همت عالی کنیم عفو
چندان نداشت پایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را — که آب از بس کند نرمی فرو بنشاند آتش را

ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم — ز نقش بوریا بر هر دو جانب بسته ترکش را

اگر باشد دلم بر خار گلشن وا شود ورنه — چه خواهم کرد باغ دلگشا و جای دلکش را

بسودای محبت درهم داغم روا باشد — گداز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را

نه کاوی سفله را تا خبث باطن آگند ظاهر — که اندک کاوشی رسوا نماید قلب بدکنش را

کجا در آب برهم خورده صورت بست تمثالی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

دل پر آرزو خالی ز مکروهی نمیباشد

با آب دیده عالی بشست این لوح منقش را

بست ست لب غنچه تلاش سخن ما
رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما

برداشته بلبل زپی هرزه سرائی
چیزی که برآمد ز تراش سخن ما

در دست خرد گردن مینای گلاب است
تا هست قلم غالیه پاش سخن ما

شمعیست نهی مصرع ما معنی روشن
گردد پر پروانه فراش سخن ما

انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع
ناخن شده از بهر خراش سخن ما

هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را
همچون مگس افتاد در آش سخن ما

عالی نشد آگه دل ناقد رشناسان
از راز نهان گشته فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا
بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا

زخاک درگه او سر چگونه بردارم
دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا

رها ز دام تماشای چشم یار نشد
غزال را رگ گردن شود کمند آنجا

اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چو غنچه
همین بس ست که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیکبختان را
که هست مردمک چشم بد سپند آنجا

ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت
شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا

دلم بزم تو از رشک غیر میسوزد
چنان که آتش من میپرد سپند آنجا

ستاره با نظرم همچو نیش زنبور ست
بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا

فتاده ایم بدام فریب صیادی
که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از رشک

بسان ماهی بی آب می طپند انجا

زنازکی رگ گل گشته ریشهٔ دل ما — جواب سخت شده سنگ شیشهٔ دل ما

بهار و برگ رسانیم نخل قد ترا — که باغبانی حسن ست پیشهٔ دل ما

گلی که چیده‌ام از سنبل پریشان نیست — مگر ز زلف نگارست ریشهٔ دل ما

رسید چون رمضان از شراب دل کندیم — شود هلال همه روزه تیشهٔ دل ما

حباب وار شکسته مشو ساغری نشکنیم — ز موج باده شکسته ست شیشهٔ دل ما

قلم و سخن از خط خط عالی ست
ز بی قلم همه روید سله بیشهٔ دل ما

بر زلف تو بستم دل غم پرور خود را — قندیل حرم ساخته‌ام گوهر خود را

بر خاک در یار نهم گر سر خود را — بر چرخ برم از عرش برین اختر خود را

هر چند سیاه ست هنوز اخگر داغم — چون لاله بر افروخته‌ام مجمر خود را

هر مشق خط جام بود چین جبینم — تا نشئه ز سودای تو دادم سر خود را

با من چه کند گردش گسادی که چو یاقوت — از آب بر افروخته‌ام اخگر خود را

ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد — تا بر قدم یار گذارم سر خود را

گر زر ز گره رفت بکن گریه چو شبنم — مانند گل خنده کنان ده زر خود را

یارب چه شود ره بدر میکده افتد — تا هیچ خود از هوش برم رهبر خود را

هرگاه نشد ساقی ما مهر لقایی — از غصه شکستیم چو مه ساغر خود را

عالی بود آیینه همه صفحهٔ هستی
گر طوطی ما رنگ نسازد پر خود را

سله بمعنی برآمدن گیاه از زمین ۱۲ منه

چو در میخانه‌ای ساغری باید کشید اینجا
که موج باده باشد بهر قفل دل کلید اینجا

بیا در کوی جانان و تماشای گلستان کن
هوا گلشن شد از بس رنگ عشاقش پدید اینجا

بباغم نیست حاجت کلبه‌ام خود لاله‌زاری شد
دل پرخون من دریا و از بس چکید اینجا

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جایی
دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

عجب مردم دل خوش آرزو دارند در دنیا
که مخصوص بهشت است این خدا کی آفرید اینجا

قدم فهمیده نه گر بام دولت آرزو داری
که باشد پایه پایه نردبان نتوان دوید اینجا

درین عالم چه داری مایه سود اغنیمت دان
ز درویشان متاع آخرت باید خرید اینجا

برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد
که طاق نیستی پیوسته باید خمید اینجا

بمحشر سرخرو چون آفتاب از خاک برخیزد
بتیغ غمزه او هر که میگردد شهید اینجا

سویدای دل من دیده آهوست پیدا که
که نتواند خیال او ز وحشت آرمید اینجا

ز مردم یار پرسید که عالی کیست طالع این
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را
نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را

بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار
جام پیری کرد خونم جوهر شمشیر را

بیقرارم تا رسم در دولت بیدار وصل
از رگ خوابم بدان سر رشته تدبیر را

رتبه سرو است در بستان بلند از خشکی
بی وجودی باشد اعتباری تیر را

عقل را سرگشته دارد چاره دیوانگی
اشک چشم من گرداب باشد حلقه زنجیر را

دور باد از چشم زخم ابروی دیدار او
زخم تیرش چشم دیگر میشود نخچیر را

میکند ظالم حمایت گریه دعا جو پناه
عاقبت تعویذ طفلان گشت ناخن شیر را

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن
از رگ گل ساخت عالی خامهٔ تحریر را

بمن ای سنگدل تا چند ترک مهربانیها
ز تو این سست عهدیها و از من سخت جانیها

بیادت زنده‌ام تا حال پنداری که جان دارم
چه خوش باشد که از طبعت رود این بدگمانیها

ز بس برداشتی دل از من افتادم نگاه کرده
سبک در چشم مردم ساختی از سرگرانیها

نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بنمایم
بهار افشاندن نخل وفا از جانفشانیها

چو ماه روزه عمرم رفت ماندم تشنه لب مطلب
که پنهان چون شب قدرست اینجا قدردانیها

چراغ عالمی روشن ز من شد رشتهٔ شمعم
بکار خلق آیم چون وجود ناتوانیها

کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پی در پی
که قدم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها

بدست آور دلی چون غنچه تا گل چینی از مقصد
بناکامی مران ما را که بینی کامرانیها

گهی در حلقهٔ چشم تاجداران شعله ور گردد
که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها

می انگور باشد ظالما زهر است دولت
که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

نظامی وصف شیرین گفت خسرو قصهٔ مجنون
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصهٔ انها

سطر کتاب زینه بود هوشمند را
آرد همیشه گر چه به پستی بلند را

بالا نرفت هیچ که از بچه کار شیخ
کوتاه کرد بسکه گره زد کمند را

در حلقه‌های خود از رخش خال گم شود
مجمر لبسان ام دهد هم سپند را

سوفار تیر یار ز پیکان زهردار
سازد نشان عیش دلم زهرخند را

رگ گرد و ز شاخ غنچه گل طفل نوسوار
چون شهسوار من بجهاند سمند را

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت است
بگداخت آب خضر تو از رشک قند را

معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود
زینه است تا رسا ز صدای بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بند را

خونفشان ساخته ام زخم نمایانی را
کرده ام دیدهٔ گریان لب خندانی را

چشم از اشک دو سه بخت بروی میپوشا
سر آخر ز میان حق مسلمانی را

صد زبان از کجا جمع کند شانه صفت
تا بتو شرح دهم حال پریشانی را

غنچهٔ یاسمن آورد ز بالین تو بیاد
ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را

نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی
که کسی باج ستاند ده ویرانی را

معجز حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب
دامن پاک کند چاک گریبانی را

سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم
آفت جان دل غارت ایمانی را

سر در آنست که گیرد سر دستی ز کرم
نه که پائی بزند چیره و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا
دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا

ای بیوفا بمن چه اداها که کرده
گر داد بالت قضا بشمارم ادا ادا

محروم شد ز صحبت تو چشم و گوش و لب
چون بسمل اند در تپش اعضا جدا جدا

هرگز ز حب جاه نخواهم سر و برو
گو گوشه که با تو بگویم بیا بیا

حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند
غیر از کسی که گفت بمطلب بجا بجا

برخاستم که گرد سرش گردم از نیاز
از روی ناز گفت که عالی کجا کجا

کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا | که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
شوق او از قفس تن کند آزاد مرا | کی شود تا ز قفس تشنهٔ صیاد مرا
جلد بپرواز تر از رنگ خود و بوی گلم | بیخودی خود بخموشی زده فریاد مرا
خواب سنگین شب هجر تو مرا کوه غمست | مژده آید بنظر تیشهٔ فرهاد مرا
بود بر چهرهٔ من گرد غم از روز نخست | سیلی از مهر تیمم زده استاد مرا
مژده است زد بدلم ناخن و وا شد دل من | این گره از نظر لطف تو بکشاد مرا
عشق جادوگر من ساخت سیه نرگس چشم | بتماشای تو بروزی که فرستاد مرا
بسکه دل بسته‌ام از خود شوم از رفتن | محو آنم که چسان برده از یاد مرا
من گدای در او بال هما چکنم | مهر او بر سر من سایه‌فکن باد مرا

گنج مقصود بویرانهٔ دل عالی یافت
کرده ویرانی این بتکده آباد مرا

هر که بسخنت رسیده باشد ما را | همچون گل تازه چیده باشد ما را
در چشم چرا نگاه داریم سرشک | این خون و جگر چکیده باشد ما را
آب گهر ایستاده گردد پیشش | اشکی که برخ دویده باشد ما را
یکجاست که منزل خود نشناست | مجنون شاید که دیده باشد ما را
عنقا مشتاق دیدن ما شده است | آیا ز کجا شنیده باشد ما را
جای گله نیست خواهد آمد بعمل | طوریکه حق آفریده باشد ما را

عالی هر کس عیاردان سخن ست
گویا که برزخریده باشد ما را

تو هرگز دیده‌ای بیوفائی یار عاشق را — که گردست بیقدر بحر دم از دیدار عاشق را
تپیدن گفتن از خود گریه کردن دل از حسرت — کمست افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را
ببین عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی — زوال عقل باشد نشئه سرشار عاشق را
ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند — چمن را گل رسد و دیده خونبار عاشق را
نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن — کشودنهای مژگان شد لب اظهار عاشق را
شب هجران سیاهیهای اختر سوختن گردد — ز بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق را
چمن گل گل شگفت اما جدا از یار خونریز ست — پلنگی مینماید در نظر گلزار عاشق را
کشد هردم نثار آه سوزان عقده‌های دل — نباشد کار با تسبیح یا زنار عاشق را
قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بیخود — عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را
حصار عافیت شد وحشت مجنون را چو بنیاد است — رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را
چو با خود داده ناصح قرار مردم آزاری — مکن در بیقراری سرزنش بسیار عاشق را

اگر عالی صد هزاران آبله پرخون بپا دارد
گلستانی بود در هر قدم ازخاشق را

حیاتی آن حبابی مراح الوصل فابدلها — گر من مخمورم از هجران توئی میخانه دلها
اگر خواهی توانی باز کردن عقده دلها — گهر آئینه ساز من بیا بر حل مشکلها
بدود آشفتگی تاریک سازد دیر تو هستی — چو گرد و شعله‌ها خاموش باشد شمع محفلها
بمطلب میرسد سالک نفس اگر عنان گیرد — سلیمان سوار باد شود ره طی منزلها

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد
درین دریا بسوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن اهلال از عکس خود دارد
پی اظهار نقصان ازگون شد فعل کاملها

برنگ برگ گل که شد در غنچها پنهان
زبانها رازداران نهان خون است در دلها

زبینائی امید دیدنت در خود نمی بینم
که پیش آمد مرا از پردهای چشم حایلها

رسید آخر همان یک کاروان تا کعبه مقصد
که دل برداشتن از آرزوها بود محملها

ندارم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه را از لب زخس پوشی خاموشیها
گل زده چاک به سر گوشی خاموشیها

در دلوشان چو بمیخانه اسرار رسند
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از کثرت موج
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوه دلدار نبود
ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری نکشی از سخن بیجائی
بچشا لب بقدح نوشی خاموشیها

هیچکه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطاپوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
نگردد شعله ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن باشد غواص سخن بشنو
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار وا کردن بود خمیازه خجلت
بهوش آئی بکش جامی سرجوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرر از خانمان سوزی
مدم زنهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا ‌ ‌ ‌ بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است ‌ ‌ ‌ از برای یار بنویسید مکتوب مرا

شکوه ها پامال شد از آمد و رفت نفس ‌ ‌ ‌ ناله بی طاقتی صبر است ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانیکه جان بر لب رسید ‌ ‌ ‌ کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا

سرنوشت عاشق خالش بخط هندو است ‌ ‌ ‌ بخت از آن داده نخواند نقش مطلوب مرا

دیده دل روشن از سوز و گداز عشق شد ‌ ‌ ‌ پیرهن شد پنبه این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نگشاید چو گل بند نقاب ‌ ‌ ‌ شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر از این کز انتظارت سوختم ‌ ‌ ‌ میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

یک فرنگستان محبت در دل عالی از وست
دیده باشی کعبه بتخانه اسلوب مرا

چاره یک درد شد درد دگر پروانه را ‌ ‌ ‌ روزن معلوم باشد راهبر پروانه را

زندگی باشد ز پای شمع تا بالای سر ‌ ‌ ‌ عشق تا بد رشته عمر اینقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی است ‌ ‌ ‌ زود از این مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه آوردن بال پر نداد ‌ ‌ ‌ کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا ‌ ‌ ‌ نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل رود یاد از هوش ‌ ‌ ‌ دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا

نور شمع از خاک می آرد برون پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا / نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گرهم / چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

صریر کلک تصویر من شد افسانه / همین که چشم گشودم بخواب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان از شرم / چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره ام بجهان / بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست / ز ضعف آب و هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم / توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون / برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن ساقیست دست گه بمینا / خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام لعبت گرداند / خلاص ز غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب پا شود ز دهشت خشک / ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

دگر چه غم ز غم بیحساب او عالی
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گرفت از دیده نهانست ورا / که در چشمست دو عالم نگرانست ورا

نیست ممکن که تماشایش ازو جهان برود / چه عجب آینه گر آب روانست ورا

بنفس بیماری چشمست نگه باید دید / در حق عاشق بیدل چه گمانست اورا

هیچ جان نیست که تماشا دو نهان باشد / جای در دیده صاحب نظرانست اورا

من بیچاره چه جو از جستن او گم شده ام / تماشاید خدا را چه نشانست اورا

خصم را تیغ زبان تند شد از حرف درشت — سخن سخت مگر سنگ فسانست او را

عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیری — هر شب وصل تو روزه رمضانست او را

این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست او را

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا — گم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا

می خلد در دل تماشای بهار جلوه‌ات — خنده برق الهی گل کند خار مرا

از گرانی بر زمین افگند عیش از سایه‌ها — بود سقف از پرتو خورشید دیوار مرا

با خدا افتاد کار من ز دست هر کسی — بر کسی هرگز نیفتد از خدا کار مرا

دل ز غم خوردن بوصل آسوده [illegible] — ناگواری میکند پرهیز بیمار مرا

میشود روشن چراغش از طواف کوی یار — دل لباس کعبه پیدا در شب تار مرا

بهر مرد از جنون بر عقل لاف برتری — خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا

من درین پیرانه سر عالی نظر بازش شدم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با سنج او الفت دل نامهربانش را — با آهی میزنم برهم زمین و آسمانش را

غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را — با آب دیده گل کردم غبار آستانش را

شنیدم حال این پرسیده از ایمای ابرویی — کشیدم تا بگوشش از ره صنعت کمانش را

سخن این مهربانیهای او قاصد چه میگویی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بطوفان بلا پرورده‌ام ز آن رو که من دارم — چو موج از یکدگر بشکند [illegible] امتحانش را

لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اندامش — توان در سایه [illegible] اندامش را

مصور بهر کلک خود بهم بستست چندین مو
مبادا در بیانش کم کند موی میانش را

بجای خال کنج لب گذارد نقطهٔ شکی
شده نقاش حیران چون ببیند دهانش را

ز بس عالی پریشان حالم از بهر فراق او
قلم با دسته گردد چو بنویسد بیانش را

گویم از باغ جنان فرق کدامست اینجا
می حلالست درین انجا و حرامست اینجا

هیچگه بر سر کوی تو ندیدیم هلال
هر شب از عکس جبین ماه تمامست اینجا

نیست از دایرهٔ فیض برون هیچ مقام
مهر بر چرخ و بگلشن گل و جامست اینجا

وقت داخل شدن بتکده کن زمزمه
چیست تعظیم چه حاجت بسلامست اینجا

صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا
حلقهٔ بزم همه حلقهٔ دامست اینجا

سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد
اگر از خود بروی حق مقامست اینجا

ساغر از داغ جنون دل ما ساقی عشق
خون دل در عوض باده بجامست اینجا

بایدش خورد غم یار چو کس عاشق شد
ناله و آه صلا نیست که عامست اینجا

تا نگفتی تو توان گفت بلند است سخن
لب خاموش بجای لب بامست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم
آه طومار غم و ناله پیامست اینجا

شکوهٔ هجر و غمش گشته فراموش مرا
غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

هر گه از فکر لب لعل تو از خویش روم
میرسد آب گهر ابر دو دوش مرا

چه کند ساغر و مینا بمن دریاکش
ساقی از حسن ادا برد از هوش مرا

قطرهٔ شبنمی از برگ گل آویخته بود
جوش زد گریه بیاد دُر آن گوش مرا

کاستم همچو هلال از غم او روز بروز
که از ان ماه شبی پر شود آغوش مرا

سیر باغی که بود همچو گلم از یاد نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

چون می کهنه فزودست مرا نشهٔ عشق
که کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که از ان زهد ریائی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

شبنم سند کسی دام کرد روی زمین را
که کرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود
که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن
که تیغ یار کلید درست خلد برین را

شدست خون بجگر از بشیر مادر ایام
چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

چو اشک من که بر نگیست بر نفس چه تماشا
در آستین ز تو دارد نگاه خانه چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی
کمند صید نماید نگاه باز پسین را

شکستست بر چهره گلهای باغ را
کو یک سبوی می که بشوییم دماغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار
جا ده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی
هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

نیکان چو بد کنند به نیکان عجب مدار
بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق
برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گر ز بوی گل دل سراغ را

ز شام هجر بدل شد بدرد راحت ما
بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمی‌رسیم بجای که همچو مردم چشم
در آب دیدهٔ گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل همرهیم و پیدا شد
فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تازه شگفت
که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیاید کسی که بگذارد
ز موم نرم دل مرهم جراحت ما

نروید از دل سخت تو تخم مهر و وفا
چسان بسنگ شود کارگر فلاحت ما

نمود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست
دگر چه کار کسی را برنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا
سیاه پوش کند سایهٔ نهال مرا

فراق روی تو و زندگی چه حرفست این
تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا

سگی تو من نشوی گاه من تو حیف که نیست
جدائی که دهد لذت وصال مرا

گداز عشق مرا صاف آنچنان کرده است
که آب آئینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد
که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دانهٔ صید است خط و خال مرا

چنانکه برگ شگوفه ست نوبهاران را
بر التفات تو چشم است امیدواران را

ببین بر آئینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو نرگس گرفت سوخت ز عشق
گذر ز شعله محال است نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم
به پیش تیر چه دست است نی سواران را

ز ابر نیمه بود خوشنماش کسوت خویش — که تار ساز شود پود و تار باران را

عجب عجب که فراموش کرده اند مرا — وگرنه آمده باشد بیاد یاران را

علاج سنگ دلانست عجز می بینی — بموکشیدن نقاش کوهساران را

غبار گرد برآرد ز دیدهٔ مردم — بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم از پیش دوان شد که نمیگذارم او را — چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم او را

مژه بستن و گشودن شده مشق این تمنا — که چسان بسر بگیرم چقدر فشارم او را

بخیال هم نه بینم رخ او که طالع اینست — بر دوم ز خویش هر گه که بیاد آرم او را

سخنی جز این ندارم که دل از فراق خون شد — بسرشک دیدهٔ خود بتو می نگارم او را

بقسم گذشت صد جا ز حدیث شوق گفتن — غم عشق سبحه شد همه دم شمارم او را

ز من اینکه جان بکشت دهم از تغافل تو — ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم او را

همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد — چو کسی گذشت دشمن چه دوست دارم او را

برقیب رو نمودن گله اگرچه دارد
بکنایه گفت عالی که رو نیارم او را

نقاب رنگ نهان از نظر گردان گل رو را — برنگ غنچه دارم دل خود همیشه بو را

تماشا شد رگ دو سر صد شوخی و اندازی — رسیدن در کمند [illegible] نگاهش هم [illegible] را

از آن در پیش او نرگس بزیر افگنده سر دارد — که بسیار از خجل چشم [illegible] را

ز مهتاب صبا یکدست گرد و پرتو هستی — چراغ زندگی تا [illegible] را

اگر عالی زبان صاحب طبع روان سازد
چرا پس باغبان پیمانه از سوسن لب جو را

سبو صلی عابدان شهر ما را دام تزویر است
با آب و دانه کار است این کبوترهای یاهو را

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم
نمودم در تمنا چون عرق دریا زر بازو را

چو بر خاک درش افتم بگردم گر رسد جایی
کنم بالی هما از خاکساری نقش پهلو را

سخن در وسعت اندیشه ام بس بی رنگین شد
بصحرای خیالت دیگر بود گلهای خودرو را

پی سنجیدن یوسف بعکس روی یار آمد
بمیزان نظر کردیم ما رد کش ترازو را

بسنگ سرمه خنجرهای مژگان را کشید امشب
از این جان سختی من لب ته ابر تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد با ریا خود مهره پنهان
دلم پیدا کی کم گشتنی کرده است گیسو را

ز بس بستند دلها عاشقان بر نخل بالایش
تماشای صنوبر بید است آن سرو دلجو را

کشند مو صورت آدم ولی از شوق گیسویش
بچینی صورت آدم لب سوی خود کشید هو را

علاج تلخکامی را فلک کرد از شیرین رویی
دوا از بهر صفرا میکند بیدر دلیمو را

ز شوق حسن گندم گون بگندم گر دو آدم
نیم فرزند آدم گر گذارم روی نیکو را

زر گرمی میکند خمیازه شیرین از گمان لب
سکه جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خو را

بخواهم از خدا چیزی بغیر از هر چه پیدا شد
چه معنی دارد این یعنی که میخواهم از و او را

اگر انداخت عالی های هوی در غزل عالی
تو هم رندانه در گوشش بکش دنباله هو را

دست افسوس بهم سود و هم شد سود مرا
صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت زادای سخن است
این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

پیر تو حسن تو جا انست مگر در تن من
که ندانند بهجران تو موجود مرا

حذر از من نکنی آتش یاقوتم من — نه شرارست و نه خاکستر و نه دود مرا

بال پروانه که پرسوخته و سوخت دلم — آتش شوق ازین بادزدن افزود مرا

دل چو گلبن به زمین چمن الفت دارد — برسانید بخاک در او زود مرا

هیچ زخمی که فراهم نشود بی مرهم — چشم راحت شب هجر تو نیاسود مرا

بی رخت آمد و رفت نفسم سوهان است — رحم کن رحم بیازود که فرسود مرا

توام فصل بهارست یقین دان عالی
ساخته هم صحبت او طالع مسعود مرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا — آخر تغافل این همه بر من چرا چرا

رم کرده می‌روی چو غزالان چه شد چه شد — بیگانه چون نیست نگفتن چرا چرا

پیمان تو نه بست ولت گو نه بسته باش — عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا

ابری اگر بکشت نبارید نیکو نیست — برقی بجست بر سر خرمن چرا چرا

کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی — در فکر روزگار دهم تن چرا چرا

ای باغبان نظارهٔ گل یاد روی اوست — بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل نه هی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم بادهٔ نازک خیالی را — که دُرد ساغر من هست پیمانه زلالی را

چه سود از گشت مهتابم چو نبود بادهٔ نابم — فلک بیهوده میگرداند امشب جام خالی را

پریشانی بغایت برد چون شمع به انبه انم — سر زلفت که تا دادن میسر شقه خالی را

بهم پیچیده است آن نقد زخمی که دل خواهد — بعشاقت هند ایکاش اهدان شالی را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بر تربت
فلک با من و روزی کرد این صاحب کمالی را

برآمد آخر از میخانه مست و جام می برکف
عبث در مسجد و محراب می جستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما
با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما

یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ
شد موج باده محراب از می پرستی ما

چون غنچه فسرده داریم مشت خاری
دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما

عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست
پیش گهرشناسان او حجت پستی ما

تیر دعا گذارست از هفت جوشن چرخ
ای سنگدل حذر کن از ضعف شستی ما

چون رنگ گل دو روزی در گلشن جهانم
کی اعتماد باشد بر رنگ هستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غم دیده را
دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را

بسکه هر دم نقد اشک از دل تمنا میکنم
کاسه دریوزه کردم کاسهای دیده را

زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست
پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را

دیده آیینه را مژگان شود تمثال من
بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را

گر بداند نامه بر کین شرح شوق روی کیست
شمع راه خود نماید نامه پیچیده را

گریه ها عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده ماند آب خس پوشیده را

فکر زلفش ناتوان و زار میسازد مرا
آخر این هندو بسر زنار میسازد مرا

سر بزانو در خیال غنچه سان خوابیده ام — گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا

ناصح بیدرد را خاصیت سوهان بود — از درشتیهای خود هموار میسازد مرا

تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار — تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا

شکوه در وصلش زیادم میبرد چون آئینه — بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو و دل بردن و بیرحمی و خود کامیها — من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها

ای رخ از باده برافروز مبارک باشد — تو و پیمانه بمن خون دل آشامیها

سرو را قد بکشد تا در جولانگاهت — که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها

سکه چو گل بشگفد آندل که نشد غنچه ز غم — سرخرو گشته ام از خون دل آشامیها

آرزو کرده بزخمش نمک بیمزگی — تا چشیدست دلم لذت ناکامیها

خون بجوش آر که سودای محبت بیزی — میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین جامیها

بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را — زتن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را

بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من — کشد شمع از غیرت آتش بسر زند رعنائی خود را

زلیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف — که نتوانست دیدن بیخبرش بینائی خود را

ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد — چو سرو من بپوشد جامهٔ زیبائی خود را

بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل — سخن نشنیدی کم کردی بهمان خودرائی خود را

خضر گر آب حیوان وصال دوستان نخورد
چرا امید او آب زندگی تنهائی خود را

فلاطونست نماید در نظر با چرخ دون پرور
بنادانی بدل گر بیکنی دانائی خود را

بگرداب غمش عالی فگندی زورق خاطر
رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا
برگ گل حلقهٔ دامیست گرفتار ترا

گرچه آتش رود از کار چو در آب فتد
آب آئینه فزود آتش رخسار ترا

ناخنی تا نزند بر دولت آن ابروی سیه
نگشاید فلک از هم گره کار ترا

گشت خورشید بسی هرزه بجولانگه حسن
تا نگر سرد کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پر داز آرزوی خاک درت
مژه پنداشته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه بر کف گل جمال ترا
نموده مردمک چشم خویش خال ترا

ز روی دفتر گل هر کسی کرفال گرفت
چمن بهار طلب کرد و من وصال ترا

سفیده سر و شنجرف لاله کم رنگست
بگو چگونه مصور کشد مثال ترا

مرا بهیچ تسلی نمیتوان کردن
نمیدهم بدو عالم و می خیال ترا

بهر داغ دل تست گنج غم عالی
نخورده است کسی در میانه مال ترا

مست بیباک و همه غمزه و انداز بیا
گل بسر دست زده بر کمر انداز بیا

جا بجا غنچه دل پر شده از داغ فراق
مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

بیخودم کردی و رفتی و نیامد رحمت
باز اگر من بخود آیم نجید ابا زبیا

خرم کسی که از تیغ تغافل کشتی / گر همه ناوک نازست باندازه بیا

انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا / خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند بهر گوشه ترا مردم چشم / با بشارت سوی ما چون سخن راز بیا

بر صدای که ز پای بر هست بخیزد / من چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد / ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی / با امیدی که بود کار خدا ساز بیا

---

این چه زیب است که در جامه است ترا / خون ما ریختن ای شوخ حلال است ترا

اینقدر آئینه رخسار شدی نام خدا / که سویدای دل سوخته خال است ترا

تیر شکست گل طرف کلاه تو دگر / میتوان یافت که در سر چه خیال است ترا

عرق صحت بیمار شود آب حیات / گر تو یکبار بپرسی که چه حال است ترا

شاید از نور جمال تو شود کار عکس / دیدن خویش در آئینه محال است ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشم بنشین / که تو سبحانی و عالی چو سفال است ترا

---

دل ما ریخته هم است گل بیخار بیا / ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مستم از حسن از این تیغ خمارم بیهان / زود چون نشه بپرس سر دهم از کار بیا

اینقدر صبر مرا کو که رسد جان بر لب / نیم بسمل شدگان را همه یکبار بیا

شعله آه عجب نیست شود شمع مزار / ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نکهت گل چشم ز رنگ سیر گشت / هست مشتاق تو ای عالم و بیدار بیا

گر شبانی ز رهِ دیده چه شد خاک دلم — در اگر بسته شد از رخنهٔ دیوار بیا

با رقیبان ننشینی که همه سنگدل اند — زود برگشته چو آواز ز کهسار بیا

عالی آیین کرم در خور استحقاق ست
مست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خوبی جوش بهار از جلوه ات بیدادها — بیضهٔ بلبل دل از خاموشی فریادها

در تماشایت ز بس چشم غزالان حلقه زد — صیدها در دام وحشت افتاد از صیادها

هر نگاهت سطر مژگان کرده اعرابی نوشته — تا سواد سرمه روشن شد از این استادها

بندگی را گر بود در عشق تو حسن قبول — یوسف مصر اند از قید خودی آزادها

کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن ست — کرده شیرین کار سعیت عالم پر از فریادها

در ره بیمهری یاران ما از چاک دل — جاده‌ها پیدا شد از بس رفته‌ایم از یادها

چرب نرمی زود می بندد زبان خصم را — موم در به کردن زحمت کند امدادها

وقت موسی خوش که بیهوشی بفریادش رسید — بود کوه سرمه کم در چارهٔ فریادها

دوست دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی — غنچهٔ گل گشته می افتد بخاک از بادها

خانهٔ تصویر باشد هستی اهل جهان
قطرهٔ انیست عالی سیل این بنیادها

[illegible] زان بیوفا آخر دل افسرده را — میدهم از تیغ آب این گلبن پژمرده را

صاف دل را مدعا صورت نبست از خاطر آب — عکس بر هم می‌نماید آب بر هم خورده را

فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد — زندگی سازد دم عیسی چراغ مرده را

با لب ساغر بوسم پای خم چون درد مے — مومیائی شد شکست خاطر آزرده را

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد از گل پرورده را

فیض قدرت روح را در قالب خاکی دمید
میکند نقش اول استاده مصور کرده را

قطره وصل آب حیوان طپیدن میشود
نقش پا برخاک راهی شد بیام آورده را

نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی
ترک عادت بدتر از مردن بود خو کرده را

هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست
از کتان پیوسته میسازد بسی پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی خنک
تحفه آورده است بیاس تیغ پرورده را

چون گدازد آتش شوقش دل بیتاب را
موج گردد بال پرواز طلب این آب را

برندارد سالک راه یقین دست از دعا
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را

کامجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را

خانهٔ عشاق ویران کردهٔ شمشیر اوست
میکند یکقطره آبی کار صد سیلاب را

سبزهٔ خطش که بر ریحان تر زد خط نسخ
همچو زلف او شکسته نرخ مشک ناب را

غافل از حق در کشاد کار دنیا ره کند
تا نه بندد چشم خود را کس نه بندد خواب را

سعی رخشان درخشند در سواد نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهر شبتاب را

هر که یکبار بجا تا نه رساند خود را
این محال است که تا خانه رساند خود را

قیمت بحر بیک قطره گوهر نرسد
میدود آب که تا دانه رساند خود را

بسته گردد دهن شوق ز خمیازه عیش
گر لبم تا لب پیمانه رساند خود را

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز
اینقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک ما را بود بهتر ازین اکسیرے
که سبو گشته بمیخانه رساند خود را

چه بهشتیست بهار چمن بیرنگے
کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را

چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد
تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

هر سر کوی تو عالی چه برسوائی رفت
بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یارست دل ما
میخانهٔ سرجوش بهارست دل ما

جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم
بر توسن اندیشه سوارست دل ما

هر لحظه بما زخم تمنائے دگر زد
در سینه نهان چون سر مارست دل ما

از عالم بالا چو چراغش شده روشن
پروانهٔ شمع قد یارست دل ما

بر شیشهٔ شبنم خطر از گرمی مهر است
از سردی مهر تو فگارست دل ما

آتشکده چون سینهٔ ما نیست بسامان
بر پنبهٔ هر داغ شرارست دل ما

آواز یکه آسیب کند من ز تغافل
نازک تر از اندام بکارست دل ما

چون شیشهٔ ساعت بکدورت گذرانیم
از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی ننمودی که نشیند دل عالی
بیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما

چو صبح شعلهٔ یک آه بود بس ما را
چنان گداخت که سیلاب شد نفس ما را

اسیر گشتهٔ نخچیرگاه ایجادیم
شکست بیضه بود رخنهٔ قفس ما را

فغان سینهٔ صد چاک دل طپیدن هست
کشید در سفر بیخودی جرس ما را

ز دولت غم دل آستین پر از غنچه است
چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

نیافت خوبی دل را شب فراق کسی / غنیمت است که نشناخت هیچکس ما را
ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم / گرفت گریه بزور چون عسس ما را
بیا مدی که بسوزیم این رقیبان را / ز جور تو برگ سنگست خار و خس ما را
نیافت آب و هوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس ما را

روز محشر کو که امشب داد میخواهیم ما / وسعت اندازه فریاد میخواهیم ما
بال و پر فرسوده پرواز شد در جستجو / یک نشان خانه صیاد میخواهیم ما
آه جانسوزی طمع داریم هر دم از نفس / بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما
کس نشد بی نشئه کامیاب از گشتن / نشئه از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما
عشق بر گلهای داغ بوالهوس خندید و گفت / همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما
تخته مشقی بدست آورده ایم از تیشه / یک نگه سر مشق از استاد میخواهیم ما
داد آخر بیوفا غم نامه ما را جواب / شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما
میکنم از خاک خود جان در تن هر گرد باد / روح مجنون شاد از امداد میخواهیم ما
مدعای ما بسیار فراموشت شده است / آنقدرهای که رفت از یاد میخواهیم ما
کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر
خامه چون تیشه فرهاد میخواهیم ما

بگوشه شدم از ترک خانمان تنها / باین امید که آئی تو یکزمان تنها
چو دشمنان غم دل تاخته است بر سر من / که دیده است ز هجران دوستان تنها
بهر که دوست شدم بیگناه دشمن شد / بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کسے ز دودۂ آدم نمی شود پیدا
نشستہ ایم درین خانۂ جہان تنہا

اگر بجاست دل اعضا ہمہ بکار خود اند
کند سر آوری گلہ را شبان تنہا

بہ پیش من ز غم عالمی بتر باشد
اگر کسے شود از عیش شادمان تنہا

بدین عشق شود اعتراف دل منظور
چہ اعتماد بر اقرار از زبان تنہا

کمال قوت ایمان بیا ببین کہ شکست
طلسم کفر بیک انگشت مومنان تنہا

بہ از ہزار غزل حسن مطلع عالی
کہ یوسف ست فزونتر ز کاروان تنہا

در خیال خلق بر داین طبع سودائی مرا
عرصۂ محشر شد آخر کنج تنہائی مرا

غنچہ خاطر بودن از دل بتر تکلف بستن است
خوشتر آید از چمن گلہای تنہائی مرا

تا نہ بستم چشم از اغیار وصلش رو نداد
مانع از دیدار او میگشت بینائی مرا

آنقدر در جستجو گشتم کہ دیگر جا نماند
یار از بیجائی خود کرد ہر جائی مرا

علم ہر چیز ظاہر کردگین مقصود نیست
عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا

نیست در گفتار تفصیلے کہ در خاموشیست
بیزبانی میکند تعلیم گویائی مرا

طالعے بستم بلند از آستان بوسن تو شد
سرنوشت پیش شد محو جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر جا قطعے
وارہاند از قید خودداری برسوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما
آشیان در خانۂ صیاد میسازیم ما

ہر نگہ کز چشم ما آید برون در دیدنش
یوسفے کو بار قید آزاد میسازیم ما

مشت خاک یار تصویر خیالش کرده است
مو بمو خامهٔ بهزاد میسازیم ما

نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا آب
چون حباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما

اخگر از خاکستر خود رنگ آتش نه ریخت
از خرابی خانه را آباد میسازیم ما

ناله کردیم از فراقش تا نفس سینه سوخت
سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما

دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش
دام را از جوهر فولاد میسازیم ما

خاک خود زر میکنم از پرتو رخسار او
کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

او بر دی سنگ و عالی نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد میسازیم ما

چند در هجر از دل ناشاد میگوئیم ما
میرویم و هرچه بادا باد میگوئیم ما

سینه پر چاک خود صاحبدلانرا نیست
چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما

گفته با بالین از عمری چه میگوئی بگو
داد میگوئیم با بیداد میگوئیم ما

پر بلند است این صفیر او بیاد ارم کنیم
درد دل آهسته با صیاد میگوئیم ما

سرو هم گر راست پرسی پا بند ریشه است
تا درین قید است کی آزاد میگوئیم ما

سرور دین شاعران خواند شاگرد خدا
هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

هر که مکتوب خود عالی بکویش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتارت شنیدنها
نیائی گر بدیدنها بیایم از طپیدنها

چه خوش باشد که تا جائی رسد دل از طپیدنها
شکاری غمزهٔ صیادی چشم از پریدنها

رسیدم تا بمطلب بسکه از مطلب گذشتم من
تمامی راه را طی کرده ام از پا کشیدنها

هزاران شکر کز فیض سخن بلبل شدم فارغ ❊ که من هم گلبنی گشتم تو خون دل چکیدنها

چه رنگین است آن نازی که از بوی نیاز آید ❊ بصد شوق آمد نهاد از استغنا ندیدنها

که بیگرد و تحقیق این دل گم گشته خوش باشد ❊ در آن راهی که پس ماندن فتد پیش از رسیدنها

با سیر طلب عالی درین فکرم که کی باشد ❊ بپاک افتم چو نقش پا بهر گام از دویدنها

ور در برمی‌بسم تو اگر باد قفس را ❊ از غنچه کند عشق تو زندان عسس را

فریاد که نا قدر شناسی که ز طفلی ❊ داند قفس بلبل شوریده جرس را

از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا ❊ سطر نکشد آه گر اوراق قفس را

تا پرتو خورشید جهان پرور عشقت ❊ رنگ از رخ گل رفت گلستان هوس را

هر صفحه مکتوب تو کی نقش حروفست ❊ شهد سخنت جمع کند مور و مگس را

دوران عددی کرد و رسیدیم بصیاد ❊ شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را

هرگز نتوان زنده بجان دگری بود ❊ ای مرده‌دل از خویش بدان معنی کس را

عالی چه تمنا کنم از شعله که چون برق ❊ در جستن چشمی نبود فائده خس را

ره نداده‌ام در دل از پاس وفا بیگانه را ❊ از شرار سنگ بت آتش زدم بتخانه را

گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را ❊ تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را

قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم ❊ از رگ سنگ است زنجیر دگر دیوانه را

در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست ❊ جلوهٔ هستی ز هم باشد درخت و دانه را

ساقیا از چشم مستانه آن ابرو همچون هلال ❊ همچو مه در عین گردش ساغر پیمانه را

عاشقان را کی رسد پا بر زمین از شوق وصل
شمع باشد جادهٔ راه طلب پروانه را

دانه‌های اشک خود را می‌کشم در تار آه
سبحه خواهم کرد آخر گریهٔ مستانه را

بی درشتی کی گشاید کار پیش سخت‌دل
در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را

خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی‌سبب
نیست بهر خواب مخمل هیچ دخل افسانه را

کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان
کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کو تا چون کمان عالی بتیر بانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و میخانهٔ خود را
کنم همسایه پر تا پر کنم پیمانهٔ خود را

همیشه جا کنم جاییست چون نقش نگین ما را
برای نام زینت می‌نمایم خانهٔ خود را

جواب من بآن دان شوخ می‌داند که شمع آخر
نجا سوزی ز سر وا سکند پروانهٔ خود را

محبت دشمنان را دوست می‌سازد عجب دارم
که عشقش وا گذارد اینچنین دیوانهٔ خود را

قیامت آن زمان باشد که کس از خواب برخیزد
در آن وقتی که می‌بیند رخ جانانهٔ خود را

محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم
سپند برق خرمن سوز سازد دانهٔ خود را

سمندر جا در آتش کرد و بلبل خانه در گلشن
من شوریده دل تا کی ندانم خانهٔ خود را

شود هر هوشیاری مست و هر مستی بهوش آید
بکام دل کشم گر نالهٔ مستانهٔ خود را

بیانی نیست معنی‌های وجدانی برو عالی
نگهدار از برای کودکان افسانهٔ خود را

پیوسته باد لیش دل از غم خراب ما
چسپیده است [illegible]

شد از میان حلقهٔ زلفش رخ آشکار
طالع شده از [illegible] دل شب آفتاب ما

هر قطره اشک ما شرری شد ز سوز دل
آتش بجای آب چکد از سحاب ما

داریم پیار صحبت از آمد شدن نگاه
طومارها شده است سوال و جواب ما

اوراق روز و شب همه تاریخ حال ماست
شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما

چون ذره گشته ایم سراسیمه ز آفتاب
باشد ز روی جذبهٔ شوق اضطراب ما

داریم همچو مردم تصویر در جهان
بیداری که فرق ندارد ز خواب ما

از عجب معصیت شود ار طاعتی کنیم
پس فرق کو میان گناه و ثواب ما

در بزم دهر خلق ترش رو چو سرکه اند
این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن تو دل
شد مصرع نگفتهٔ تو انتخاب ما

با کسیر حقیقت تا رسانی جانگدازی را
مده زنهار از کف بوتهٔ عشق مجازی را

محبت را بنا شد دشمنی با ناز و استغنا
نیاز عشق محبوب است حسن بی‌نیازی را

بجوش نالهٔ عشاق نبود نغمهٔ بلبل
اگر مژگان شود خس زخمه گردد دلنوازی را

نظر بر رویش افتاد و بجای ماتم دل را
دو چشم کعبتین گردید نرد عشقبازی را

چو نگذارد دلم کز فکر زلف او برون آیم
شب هجران بآن نازم که میدارد درازی را

نمیگردد میسر تاجداری بی دلیریها
چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را

بجز تیشه بپای خود زدن صورت نمی‌بندد
بهر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را

بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازی
ز آلایش نگه میدار این خشت نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش زینت صورت
اگر از کلک عالی بیند این معنی طرازی را

تو گرفتی همگی شیوهٔ جان بخشی را — نفسی بیش نشد قسمت از آن عیسی را

رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید — مهر گل کرد سند محضر این دعوی را

بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید — لفظ در کار بود یافتن معنی را

عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتادست — دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را

کاملان را همه سرگشتگی اسکار خود است — حاجت گردش پرکار نشد مانی را

پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود — بخط جام گرفتیم سند تقوی را

چشم حیران مشو و حلقهٔ چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یک رنگی ندارد اختلاف سازها — مختلف می آید از یک پردهٔ این آوازها

جوش زد گیرای حسن تو بصید بلبلان — شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها

طائر ما بسکه شرح دل گرانی می برد — چون شکست نامه پرها ماند از پروازها

سرکشد چون ساقی می دست گردن گشند — دختر رز دیده است از تاک دست اندازها

رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود — شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آوازها

آخر از هر غنچهٔ گل کرد اسرار بهار — در دل طفلان کجا پنهان بماند رازها

بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار — گشته رنگارنگ خاک کشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

عقل را دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ما — حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما

خون دل از چشم ما تا دامان رسید — خون ناحق بود آخر گشت دامنگیر ما

تا ز خود در چشم حیرانی که هیچ از ما نماند | میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما
کار ما آخر بجائی میرسد کز بهر عشق | برهمن فتوی نویسد از پی تکفیر ما
سکه از داغ جنون در عالم دل میزنیم | این جهان را ننگ بود لایق تسخیر ما
آب حیوان آبیاری کرد تیغ عشق را | زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما
در خیال رزدی او هر گه از خود میرویم | جلوهٔ مهتاب گردی باشد از شبگیر ما
از دل پر داغ دامی بهر صید خویش ساختیم | دام را هم برد با خود عاقبت نخچیر ما
زین جهان پیر رونق رفته بود از کودکی | باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما
دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش | باز از جور فلک خون جگر شد شیر ما
فرده دنیا را که طوفان دگر در طالع است | تا بشوید دست قدرت نامهٔ تقصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامهٔ تحریر ما

دیدهٔ پر درد گر میسوزد یا ما یار ما | چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما
شعلهٔ جواله ایم و خانمان سر گشتگیست | گر بجا باشیم می افتد در و دیوار ما
هر قدر گردیم چون کلک مصور در کشش | آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما
پلهٔ میزان چها از دست ما خواهد کشید | توبه هر گه بشکند از بار استغفار ما
تا بهم باید مخالف تا دو تار آید بهم | متفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما
در خیال آتش دل برنگی میشود هم هنوز | طاقت گرد آوردن پهلوست در بیمار ما
پردهای چشم باشد فرش مخمل دیگرش | خواب را پامال سازد دیدهٔ بیدار ما
بسکه در هر قطره خون ما نشی جا کرده است | دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

بی‌سر و پایان عریانیم اسیری با کشید | موی سر چون کلک تصویر لبش دستار ما
سست باشد تیر آه ما نشانش گو کسی | چون کمان سخت باشد در پی آزار ما
ما ز گوهر داشتن در سستی و دولت ایم | کی تواند قطره شد ساغر سرشار ما

صفحهٔ دیوان سخن باشد که از نقش حروف
میشود هر سطر عالی تیغ جوهردار ما

گیرم که رسانند چو گل رنگ و صفا را | آخر ز کجا آورد این حسن و ادا را
هر چند که کردیم خدا را نشنیدی | ای شوخ خود را چه شناسی تو خدا را
چون غنچهٔ سوفار مکن خون دل پیران | کز قد خمیده است کمان تیر دعا را
ارباب نظر رخصت گفتار ندارد | مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را
تا تیر خیال رخ او باطن ما خست | جا کرد چو گوهر به صدف شاید صفا را
از چرخ کمان باید و تیر از پی خصما | تا صید توان کرد بیابان مطلب ما را
دولت ندهد دست بدون غم دل کوب | هر برگ بود دست ز دو رنگ حنا را

تو کیستی نقد سخن اند این همه عالی
بیجا چه عبث خرج کنم دخل سخا را

رازش نهان چو بوی چمن میکنیم ما | در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما
هرگاه نام لعل لب یار میبریم | خون در دل عقیق یمن میکنیم ما
هر جا که پا نهیم شود نافه آبله | در کوی یار سیر ختن میکنیم ما
هم چشم با برای نظر باز سوی تو شد | آئینه جلای وطن میکنیم ما
حسرت مکر مدعی و راستی عصا | دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم / که لقمهٔ دگر بدهن میکنیم ما
عمر دراز بهر سر انجام مردن ست / زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند
از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا / غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا
راه منزل سر کن تا جاده چون مقصد برس / همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا
اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر / چون نگاه احولان رفتی ره باطل چرا
سر بپیچ از ماسوی فارغ شو از اندیشها / کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا
چون طپید دل از هوسها کی تواند یاد دوست / نامه می بندی ببال طایر بسمل چرا
ریشهٔ بید از دویدن حاصلی پیدا نکرد / گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا
چون یقین میدانی که خواهی یافت داده را عوض / میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا
از کرم مطلب رضای حق بدست آوردنست / اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا
ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب / ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا
خرمن خود را باه آتشین خواهیم سوخت / اینقدر ما اضطراب ای برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست
خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی ما غم را / ز خالی کردن دل میکند پر می یا غم را
کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی / سمندر را خگری بلبل گلی بیند دام غم را
من گم گشته از خود رفته ام در جستجوی آن / که از پرواز رنگ گل توان جستن سراغم را

چه رنگ اسیر شد ز اندیشه دل گلشن جنونش — ز آب آینه سامان سرسبزیست باغم را
در آن عالم که من با یار خود شب‌ها بروز آرم — پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را

مرا همصحبتی با عالی دیوانه مشکل شد
که دود شعلهٔ ادراک برهم زد دماغم را

بود هشت بهم رسائی کی بود عشاق مفتون را — کنند از حلقهٔ چشم آهوان زنجیر مجنون را
نشسته پرده بر روی من گلگون به جولان — بر روی خویش میباید دواندن اشک گلگون را
قبا رنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس — کنم پیوند با هم داغهای خفته در خون را
خم چرخ باده می پیمود از عرش بالاتر — تهی هرگه رساند بر فلک فکر فلاطون را
بلند پهای پستیهای جاه و فقر سو به سو — چنان کز صفحهٔ تصویر بینی کوه و هامون را
بپیدا میبرد سالک چو گردد در طلب کامل — توان از آخر سیه یافت چه نعل واژون را
چه نسبت عشق را با عقل ره سرکش اگر اهد — بعجز همسری کردن نمی‌باشد افسون را
دل عشاق واریست اگر نه دفعی لغزش — خط سبزش زهر تر گرد آخر لعل میگون را
ز بس آوارگی در طالعم باشد عجب نبود — که گردد اخترم سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی داغ و نه بجان سعی کن عالی
تهیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را

چه میجویی تو پنداری که پنهان ساختم دل را — نمیدانم ز بیهوشی کجا انداختم دل را
چو چشمم گشت بینا از سبزهٔ عشقبازی شد — نظر بر روی لیش افتاد و بجانش باختم دل را
نشد تا در صبا از روی آن گل پرده بردارد — برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را
ز سیماب طپیدن کیمیای عشق میسازم — محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

دل من پیش آمد ماند و من از خویشتن رفتم
چو بر خوردیم بعد از سالها نشناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب را جدا دیدم
چو از زنگ هوس آئینه سان پرداختم دل را

مرا نزدیک بود از ناله رسوائی جهان سوزد
کشیدم از درون سینه و انداختم دل را

بگرد توسن دل کی رسد اشک از دویدنها
که شد پرواز رنگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک درش جانرا به آب خضر
ز پابوسش سر عزت بعرش افراختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب
طی بر براق برق کنم راه دور قرب

هر گه دل از خیال تو فکری بلند کرد
گویا کلیم باز بر آمد بطور قرب

غیرت مسافت کونین را که دید
کس کی کشید آن دو کمان از برون قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر
تا روشن است دیده من از ظهور قرب

شد موج زن چو سیل بدریا نمود روی
بینی که سینه‌ها لب خندان سرور قرب

بیش است خوف از آتش اگر بیشتر روی
دارد خطر زیاده ست شتابان دور قرب

مگذار طور بندگی از دست ای عزیز
ابلیس این که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست
عالی شده است غیبت بعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود رنگ و بوی شراب
که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را
چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب

چه دلکش است بر دلش اشاره ابرو
چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب

صراحی و دف و طنبور توام [illegible]
بغیر زمزمه حیف است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید / که تاک ریشه دواند بجستجوی شراب

سبک شوید چو مینا بسر نگونی بخت / ز زید خشک مریزید آبروی شراب

چه عیب جوی شرابی تو زاهد این عیب است / که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد / چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جائیکه زخم تیغ تو برداشته است آب / سرچشمهٔ بقا سپر انداخت از حباب

پرچین شود چو ابرو آنگاه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب

در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب / ماند آب خوردن لب تشنگان بخواب

عزت بفیض خاکنشینی میسر است / قحط است اگر شود سیه قطرهٔ سحاب

ما است پیر عشقیم و پیش ما / هشیاری است معصیت بیخودی ثواب

ما جان فدای بندگی یار کرده ایم / این یکه غلام بود چرخ آفتاب

ما را سواد دیده روی تو روشن است / باشد گشودن مژه وا کردن کتاب

این زهول روز جزا زنده میشوم / چون نامه را تو بعد قیامت دهی جواب

قدر نکو بپیش بدان نیز کم نشد / زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب

ناقص گذاشت کار فلاطون خم تهی / ننشست بی شعور چرا در خم شراب

از بس گشاد کار لبش از زبان دیده ایم / ما را کلید فتح بود موجهٔ شراب

عالی تمام صفحهٔ ایام دیده ایم / یک مصرع است کالک نگیری گر انتخاب

جز دهان یار کز بوس زخش شد کامیاب / کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب

از نگاه تند او مضمون آهم ظاهرست
هر سوالی را توان فهمید از روی جواب

بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است
بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب

نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرتست
لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب

غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند
چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب

خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر
هر دو مصرع نقطهٔ ذاتست بهر انتخاب

در جزای ظلم دارد گریهٔ مظلوم اثر
آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب

دوستان از تاب و رنج از بعد گر باشد ضرر
تا دو تا زاید بهم در بهر دریا پیچ و تاب

هیچ مطلب نیست بی صبر و سکون صحبت پذیر
ز آئینه سیماب را اکثر دوم دارد اضطراب

دوست را در شورش آوردن نباشد بی جزا
شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب

نور ایمان گر شیطان را در اندازد زپا
خان و مان دزد را سیلاب گرد ماهتاب

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را
حلقهٔ صحبت نمیباشد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک
بسکه بسیارست جرم من نیاید در حساب

ساقی فلک جام بلورین می در آب
یا بسته شد حباب ز تاثیر دی در آب

محو وصال گشته بود کشتهٔ خیال
ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب

مردم آشناست بظاهر عدو ز دوست
در آتش آنچه دید کجا دیده شیء در آب

جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک
هرگز کسی ندیده چنین هیچ شیء در آب

زعکس یار حلقهٔ جوهر در آئینه
باشد برنگ ساغر لبریز شیء در آب

شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن
سر تا بپای پر ز شکر گشت نی در آب

غیر از خضر دگر که بهر جا دوان | البته دیده است خضر عکس پی در آب

چون یافتند مردم دیده سراغ او | این خیلی آب برد که بردند پی در آب

هر جا که خضر نیست وطن بهر آفتست | شکر نشد گداخته تا بود نی در آب

دریا بفیض صحبت روشندلان بپی | بیدست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه که فتد پی به پی در آب

نگاه سرمه پیش چو شد بگلگشت امشب | مبادا چشم بد بروی نگاهش بالنست امشب

بیاد چشم مستی [illegible] | مسوزاید دل که این دو چشم اغم روشنست امشب

ز زلف مشکبو یار سر گشته بشکسته | دلم را شکن از حسرت که بشکن شکنست امشب

[illegible] تا ساقی | از دل سر چراغان ساز شهر و بر زمست امشب

نه بس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سرمه دود دل بچشم روزنست امشب

چون شنیدش مهر و ذوق نوای عندلیب | او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

عشق را نازم که زندان میکند گلزار را | کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب

گر کسی با یار در یک پیرهن باشد خوشست | تنگها از غنچه باید بر قبای عندلیب

بی نیازم کرده داغ عشق آه و نالها | در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب

ای صبا امشب نفس آهسته میباید کشید | گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

عاشقان را نشئهٔ جام تو بخشد زندگی | شبنم گل آب خضرست از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

اشک حسرت میچکد از دیده های عندلیب

کس نگفته است بتو کون و مکان ادریاب — انچه در ساختن نیست همان را دریاب
رمز انیست که بگذر ز کجیها چو خدنگ — جنبش گوشه ابروی کمان را دریاب
جام کیفیتی از صحبت احباب بکش — هیچ مستان مژه بیش جهان را دریاب
لذت پختگی و خامی هر میوه بخش — امتیازی که بود پیر و جوان را دریاب
ایدل و جان جهان گشته فدای نگهت — من دل باخته سوخته جان زا دریاب
برق رانیست جز این امر دگر در نظر — میز ند چشم که عمر گذران را دریاب
قدر نعمت بود آن روز که فسوس خوری — لب بدندان بگزد این لب نان زا دریاب
پیش از انی که شود غنچه لب گل سخن — مدعای دل آن غنچه دهان را دریاب
ای مصور مکش انجا بکناری خودرا — خوب باریک شو آن موی میان زا دریاب

با خدا کار فتاد از دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان زا دریاب

شمع سان پای ز سر ساخته بیباید رفت — از غمش با تن بگداخته بیباید رفت
بسته دیناره مطلب ز تن خاکی ما — خاک در دیده اش انداخته بیباید رفت
گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی — تا بود هر کسب تن تاخته بیباید رفت
بر نکوکاری خود غره نمیباید شد — در دل خود دل و دین باخته بیباید رفت
پیر تعلیم ادب میدهد از خم شد نش — تا ندانی که قد افراخته بیباید رفت
نشود دور سفر بهر سر انجام ز غیر — کار ها را همه خود ساخته بیباید رفت
در دم سفر گشته نفس مدارا — بر سر نفس تیغ ستم آخته بیباید رفت

آب و رنگی بجهء عالم بیرنگی داشت — نقشها را همه پرداخته میباید رفت

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت — طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

سر و آسا طلب از طلبش آزادی — بلکه کوکو زده چون فاخته میباید رفت

روشن از ماه شد این نکته که از روی وفا — زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

است بی مایه چه دارم که ببازم عالی — رنگ رویم چو خجل باخته میباید رفت

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت — فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

نزدیکی ست شکوه ز بیداد دوریش — این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

من تشنه ام بچون خود او کشت ز انتظار — یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

آیا جواب چیست چو پرسد عذر از او — یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت

شد چو ز ابدیش چو راضی شدم به کم — امید بیش کو که کم از من دریغ داشت

گاهی بنامه یک تسلی میکشید یار — الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست — از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

رفتم ز شوق تا که گذشتم ز خویشتن — آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت

آهو بوقت رم نگهی میکند ز پس — او یک نگاه وقت رم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گردش سر در خیالش ساغر سرشار ماست — دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

یاد درویش را چراغ خلوت دل کرده ایم — هر کجا آئینه بینی سایهء دیوار ماست

طبع ما کی سر فرو آرد بسیر باغ و راغ — برق در ابر پریشان لالهء کهسار ماست

زینت عریانی از نال نهان بار البس است
چشم پوشی حیا شد سر نیچی ارزان قسمت ماست

بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر
چشم پر مطلب گشادن رخنه در کار ماست

ناتوانی استخوانها را از بس درهم شکست
آب بر جا موج زن شد بستر بیمار ماست

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آهو نقطهٔ از نسخهٔ اشعار ماست

ره کشاد در باغ نرگس کور مادر زاده است
لاله از داغی که دارد گل بچشم افتاده است

شاد هم از نازک ادائی کن که بهر عندلیب
قطرهٔ از شبنم گل شیشهٔ پر باده است

رم خورد از قید تشویش آنکه باشد بسته چشم
در فراغ دل غزال سر بصحرا داده است

ای دل عرفان طلب غافل مشو از آینه
شرح مطلب جلد دارد گر چه لوح ساده است

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب
خود ز سر تا پا جبین بر فرش سجاده است

عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار
هست تا در زنجیر زلفش هر کجا آزاده است

غمزه اش ساقی تبسم جام لب بزمی است
گر وصالش رو نماید عشرت آماده است

نتوان یک راست گفتن در دل شب باد
تا بگوی یار از چاک دل من جاده است

سنگ شمشیر جفا دل سختی یار است
گردش ایام یارش چون شود سیاده الیست

عالی از وصف جمالش باید فکر بلند
پرتو خورشید حرف پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه زبانم گرفته است
دل پر شده است راه دهانم گرفته است

از وادی جنون ننهم یک قدم برون
تا نوبهار حسن عنانم گرفته است

جان در تن است مرغ گرفتار در قفس
از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا
شوق تو از دو سو همه جانم گرفته است

فیضی زمین بخلق بهر حال میرسد
سود و زیان بهم ز زبانم گرفته است

بر ابروی کشیده او دست کشته ام
سیل اشکی نگر که گریبانم گرفته است

جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من
در محبتت رگ جانم گرفته است

چیزی بقدر قیمت من در زمانه نیست
گر کس خرد بهیچ گرانم گرفته است

عالی که از عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

دارم تهی دهن ز گفتن بود که نیست
خواهش در آرزوی شنیدن بود که نیست

گفتم که نیست عشوه گری اینقدر بس است
بیجا دگر سوال کس از من بود که نیست

بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی
در اندرون دلم طپیدن بود که نیست

پرسی چرا که نیست درین باغ باغبان
سعیم ز طلب او گلگشتن بود که نیست

شوخی که ساخت بر سر عشاق شد نهان
بیدار چشم منکر بر تن بود که نیست

شمعی که پرتوش ببرد ظلمت عدم
پروانه باش تا بتو دیدن بود که نیست

عالی چه حاجت است تخلص درین غزل
ظاهر بود ز ماهر این فن بود که نیست

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست
اسکندر سکندری دولت جام جم تست

تمثیل سلیمان شده در شهر نبوت
شیئی که جاه و رتبه و جلال حشم تست

میداد خدا جان بجسد از دم عیسی
از فضل خدا آن اثر اکنون ز دم تست

چون بارش رحمت که کند زنده جهان را
عالم همگی چشم براه کرم تست

آن چشمهٔ فیض که دران آب حیاتست / شد بهر سر و روشن که دوات قلمست

از کلک قضا باید قدرت رقم صنع / منقوش بخط ازلی بر قلمست

خورشید و قمر بهر سپهرست دو دیده / وان هر دو پر از نور شنید دیده قلمست

عالی شده سراج زشاگردی احسان

چون دید که اخلاق نبی در شیمست

لبهای درفشانت در طعن بهانیست / اینجا کسی چگونه حرفش تو در بیانیست

چون مصحفی که یاقوتش کنند تشهیر / بر لعل تو خط او سرخی ز سنگ بانیست

کونین را دو خانه از بابکار آمد / این مشت خاک آدم چون قبضه کمانیست

احوال کلک قدرت پیداست از دل ما / این نقطه را نظر کن از بهر ابتدانیست

برجای مانده هر حرف خاموشی که گفتست / نقش نگین ار دهری کی بر دوانیست

در هر طرف ز هجرش دود دلم بلند است / انیم من طرف شد شیدا شمانیست

از روز بیکسیها انداخته است ما را / دشمن تری ندارم زانکس که مهربانیست

در سر هر انچه داری کاشش از زبان برد / این نامه را بچه آفت نادانیست

عالی برآور دز دو دل را از قید تشویش

رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

از صحبت جاهل دل غیر رنج و ریش نیست / گرچه پیدا بود ولی در اختیار خویش نیست

معنی درویشی استغناست از ادراک خلق / هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست

نیشکر بر سینهٔ خویش خنجر بسته است / تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

کار بی تقدیر چون باشد توکل بهترست / هر که فکر عاقبت دارد مآل اندیش نیست

هاچو خورشیدی که خون آلوده می آید برون
در دلم از شهیدیش تیغ کین در بالین نشست

در بغل دارد ز تنهایی که نشناسد کسی
در رهی جز داغ دل سرمایهٔ در بالین نیست

گفتم این دل چیست کز وی اینهمه باید کشید
سینه کردم چاک دیدم قطرهٔ خونی بیش نیست

زاهدا از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن
در فرنگستان عشقش کافری بی دین نیست

خاموشی من نالهٔ فرش تب و تاب است
فریاد من سوخته دل بوی کباب است

پروانهٔ لب تشنهٔ آن شمع جمالم
در مشرب من جلوهٔ مهتاب سراب است

گفتم سخن از وحدت کس روی نتابید
آنکس که بمن چهره شد آئینه و آب است

تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم
از حلقهٔ خط حسن بتان پا برکاب است

برخانهٔ دنیا منهی دل که چو غنچه
تا در بگشود دست کس اینخانه خراب است

شادند بامید طرب اهل زمانه
این طائفه طول امل تار رباب است

دنیاطلبان بیخبر از مطلب اصلند
چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب است

در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار
آئینه میان من و معشوق حجاب است

از خال رخش مرتبهٔ حسن بیفزود
این نقطهٔ غلط گر نکنم صفر حساب است

آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو
گر چشم بپوشد ز خطا عین صواب است

اشکم شده آئینهٔ زخم دل داغش
تا چشم گشادم همه موج حباب است

امروز نه سرمست ز بدمستی ام
کز یاد رخش داغ دلم جام شراب است

یارب نرسد چشم بدی نرگست را
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روی که برنگ لعل پر و بند نقاب است

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

در وصل تو ز شوق نمردن گناه من
آیا برین گناه نکشتن گناه کیست

دل گر نه مشتاق لبت بوده است از ازل
این چرخ سرنگون شده پیش داد کیست

گویند نور ماه ز خورشید پرتوست
خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست

گردم هلاک شوخی طرز آفرین او
بیداد کرد و گفت که این دادخواه کیست

خلقی بلاف دعوی عشق تو میکنند
انصاف خود بده که دل تو گواه کیست

از شادی افکنند ببالا کلاه را
یارب که شاد گشته به نو کلاه کیست

عقل و جنون بمقابل هم صف کشیده اند
یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست

دل را بروب از خس و خاشاک وسوسه
پاس ادب بدار که این جلوه گاه کیست

عالی صباح وصل رخش نقش دولتست
شام فراق کرده بخت سیاه کیست

بی تو آن سرمایهٔ عیشی که ما را بود نیست
هرچه در دنیاست هست اما دل خوشنود نیست

دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم
در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست

آه حسرت ساخت تیره دیده و داغ مرا
از برای چشم روزن سرمه غیر از دود نیست

بادهٔ حسن دل خوش نذر او نموده ایم
در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست

چون دو دست آید بهم از هر کاری میشود
این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست

گوهری چون اشک غلطان گشته در عشق ایاز
از بساط سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آنروزی که خیزد پردها از روی کار
در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

پیش ما هر کس بیامد [illegible] هر کو آن لب چه گفت
بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت

گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق
زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت

سینه دل را اینکه از [illegible]
کے زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت

گفت هر کس خط از چشم سیه [illegible] کشید
هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت

گفته [illegible] که از این نور پیدا کرد
عکس مطلب مطلبست آما بتو جوهر چه گفت

گشت [illegible] چشم [illegible] زدستم [illegible]
صورت حرف دلی کس [illegible] این پیکر چه گفت

نقطه [illegible] روی صحن باسن گل از روی نیاز
تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت

گفت [illegible] خاموش باش
یا با بروازاشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از عظیم او در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

بیا که [illegible] هیچ دیبا هم [illegible]
ببین که خانهٔ ما مسجد الحرام شدست

دران صحیفه که وحی آیه پیمبر عشق
جدا ز دلبر خود زندگی حرام شدست

سر بریده بود هر گل چمن بی تو
مگر زمانه بلاکست که قتل عام شدست

بر آمدند همه از پی تماشا [illegible]
زمین خانه آئینه پشت بام شدست

ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد
نیامده همه مینا رسیده جام شدست

نوشت خون جگر فصل در [illegible]
که باب عیش کتاب جهان تمام شدست

[illegible] ملاقات مردم عالم
ببین که دست ز دنیا بسر سلام شدست

خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس
خراشها همه در دل برای نام شدست

باشک من نگهی چشمش از ترحم کرد
غزال وحشی ازو رام [illegible] شدست

چه گفته ایم که چرخ کبود خلک با ما — چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست
ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد — کدام مانده نمیدانم و کدام شدست
بگوی او که بهم رشته‌های جان باشد — پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگر چه مطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

بر بینش ارباب سخن خامه گواه است — چون دیدهٔ نرگس قلم مد نگاه است
کم نیست انگشت هم حلقهٔ چشمی — گر دیده زود آمدنت بر سر راه است
رنگ گل گرد سرت گردد و عکسش — در شیشهٔ گردون چو فتد هاله و ماه است
دارم به بغل محضر اثبات شهادت — هر داغ تو بر سینهٔ من مهر گواه است
منهم ز کتان دوخته‌ام جامهٔ طاقت — امشب که ترا پیرهن از پرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم
عالی سنگ گر پیرهن کعبه سیاه است

در وصف ادای تو که دل ناتوان اوست — عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست
مگذار کز سموم تغافل شود خراب — باغ محبت تو که دل باغبان اوست
در صد هزار دل که در آن لعل گم شده است — پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست
زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند — تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست
دلدار در نقاب لطافت نهان شده است — یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست
کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب — بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

بادا شگفته خاطر عالی که گلشن است

وصل و فراق یار بهار و خزان اوست

خاک ملیح هند نمکسار عالم است
تخمی که سبز گشته در آن تخم آدم است

بر سینه در سلام گذارند دست رو
هر کس جواب سیدم امروز حاکم است

نام کسی بلند در ایام ما نشد
جز بر فراز موم که از نقش خاتم است

غمگین ز دل نخیبی یاران نشسته‌ایم
باری که زود درد دل جا کند غم است

دفع ستم ز خانه اهل ستم بخواه
زنبور خود لباس ختن موم مرهم است

آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی
در کار درهم است از آنکار درهم است

شد لوح ابجد دگر از جوهر آئنه
بهر بیان شوق تو این حرفها کم است

عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن
چید و ارد پیش را بنگر رشته باهم است

هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است
من بی چون شیشه را او بهر سنگ آورده است

بر امید اینکه حرفی زان دهن روزی شود
شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آورده است

ترک کافرکیش من آید بخونریز دلم
تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است

از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد
یارب آمد از کجا خوی پلنگ آورده است

خلق بی آرام شد از نالهای زار من
یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا ندارد تحفه عالی دگر
چهره کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده‌ام چو شیشه بیتابانه ریخت
از قدح لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

مجلس آرائی چنین تا شمع رخسار تو شد
بر سر هم برگ گل چون پر پروانه ریخت

حسرت آن لعل میگون تا دلم جا کرده است / میتوان از رشحهٔ خالم رنگ صد میخانه ریخت
عشق تا در دام زلفش دا اسیرم کرده است / اشک چشمم مرغ دل را آب و دانه ریخت
از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت / میکشد ویرانه تر چون سیل بر ویرانه ریخت
تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت / شیشهٔ دلها شکست و در قفای خانه ریخت

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است / باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است
بیخودی تنگ در آغوش کشیده ست مرا / آن قبا تا بر دوش از چه بپوش آمده است
نگهت از نظر انداخته خوش چشمان را / چه بلا بر سر بادام فروش آمده است
دل بیدرد شد آسوده که نشناخت ترا / شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است
دل ز کیفیت دیدار توام برده ز هوش / یا سبو شیشهٔ من دوش بدوش آمده است
گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو / که سیاهی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدم جان بتن مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی که این دو کدا است / ز عقل و عشق بگو کامیاب ازین دو کدام است
چراغ دیر و حرم روشن است هر دو ز حسنش / کسی که زود رهد زین خراب ازین دو کدام است
گذشت عمر بغفلت میان خوف و رجائیم / ندیده ایم که تعبیر خواب ازین دو کدام است
متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسودا / درین دیار بگوئید نایاب ازین دو کدام است
نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی / کرم عجب تپش اضطراب ازین دو کدام است

یقین که پردهٔ دل صاف‌تر ز پردهٔ چشم است
میان یار من آیا حجاب از این دو کدام است

ز هر دو زلف تو پیچید دلم بخویش چه دانم
که پیشتر سبب پیچ و تاب از این دو کدام است

نقطهٔ خال میان دو ابرو فتاده است
دو مصرع است بگو انتخاب از این دو کدام است

دلم گداخته تا خون دل چکید چه گویم
که شیشه زین دو کدام و شراب از این دو کدام است

ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق توان کرد
که آتش است دلم یا کباب از این دو کدام است

رخت شد بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ
کسی تمیز نکرد آفتاب از این دو کدام است

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگو در حساب از این دو کدام است

---

هر که با ما راست گوئی گرد باد خاطر است
نقطه‌ای کز هم تفاوت کرد بار خاطر است

گر صفا خواهی چو آب آیینه بر جای باش
خاک کویش را چکیده تا غبار خاطر است

غنچه گو دلتنگ گردد گل شود خمیازه کش
جلوهٔ رنگین تذرو من بهار خاطر است

دل ز دستم رفت و داغ دل بجایش مانده
در بغل دارم عزیزش یادگار خاطر است

حلقهٔ فتراک گل گشته از خون بها
بوی گل جولان گاهی در شکار خاطر است

چون نگردد دل کباب از شعلهٔ آه و از تب
بر خراش سینه اشکم آبشار خاطر است

غور کن عالی درازی چیست روز شمار
از پی تحقیق درد بیشمار خاطر است

---

تاب تغافل اینهمه در تحمل تو نیست
دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

هر شیوه که لازم محبوبی است هست
جز اندکی وفا که در آب و گل تو نیست

با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است
یک ذره نیست کز دل و جان قابل تو نیست

بار السیر لاله و نرگس چه حاجت است — گلشن چه میکنم که مگر محفل تو نیست

ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی — بسیار نازک است دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی
تیغی وگرنه در کمر قاتل تو نیست

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا خفت است — ز نقش پهلوی لاغر ببوریا خفت است

مباش شاد که همیان زر نهان داری — مرو بخواب چنین زانکه اژدها خفت است

ز شور حشر همین ست ترس ما که مباد — صدا بلند برآید که بخت ما خفت است

ملولم از ره خوابیده که در پیش ست — چسان بمنزل مقصد رسم که پا خفت است

جهان ز غفلت دل خواهد آمدن بسر — که کشتی ست بطوفان و ناخدا خفت است

زمین برای طلب دل فلک میگردد — به پشت گرمی فرزند بر قفا خفت است

در آفتاب چه سوزد دو خفتر هشیاری — به از کسی ست که در سایهٔ هما خفت است

نمیشود سخن بکر عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهر جدا خفت است

چه میدوی که مرا دید باز دید انیست — مرو ز خانه برون یکقدم که عید انیست

ببند در که نیاید درون گر انجا نی — اگر بفکر گشاد و سی کلید انیست

ز بسکه خاک رهت گشتم آبرو هم رفت — نتیجه که ز جهرت بمن رسید انیست

چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری — که حال هر که ز عشق تو شد شهید انیست

نوشته جادهٔ خطی بر درش رهی که ز شوق
لسان خامه بسر میتوان دوید انیست

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست
هر گوشهٔ این غمکده دنیای جدائیست

از پای در افتی چو دهی راستی از دست
پیر خردت طالب محتاج عصائیست

در مسلک حق جادهٔ برهان چه ضرورست
چشمت ز سر انگشت فقره رهنمائیست

شیرازهٔ مطلب نشود رشتهٔ امید
آنرا که بجائیست دل و دیده بجائیست

خوبی نه گل عارض و نه سنبل زلفست
معشوق که دل میبرد از حسن ادائیست

گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز
بازی بخور ای ظالم مظلوم نمائیست

گو هیچ تو لی کز تو برد دل که بدانی
هر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب بیهده درائیست

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیست
شعله را جانب زیرین بپریدن عریانیست

بارشی هست اگر برق جهد زیر سحاب
چشم با هر گریش ز آن نظر پنهانیست

حسن را پاکی دامن چه گریبان گیر است
او سمند از قید نگهداری خود زندانیست

نیست ممکن که تماشائی اش از جا نرود
آب آئینه که استاده شد از حیرانیست

عجز دشمن شده از بس دل مشوار پسند
کار را گر سهل بود مشکل من آسانیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد
سخن سخت بما سنگدلان نادانیست

آن سیاست که برانند زبان از قفا
از چمن کرد گل آخر که ز نافرمانیست

دید عالی چو کسی قدرت یارا سخن
از دل و جان به ثناگوئی مدحت خوانیست

باغ یک صفحه بیان از گل رخسار کسیست
رنگ گل مسطر رنگین گفتار کسیست

جوهر آئینه آید به نظر نقش حروف — ظاهر از جبهه جلوه رفتار کسی ست
پرده چشم ز شوخیت پر پروانه شده است — شمع این بزم مگر پرتو رخسار کسی ست
نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن زلف رسا — گل سنبل چو کند هرزه کار کسی ست
سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو — هیچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی ست
جام می بی لب لعل تو ندارد مزه — که بعینه بنظر دیده خونبار کسی ست
باد از زور حوادث چو کمان خانه خراب — سخت روی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
میتوان یافت ز عالی که گرفتار کسی ست

سایه او هر کجا سروی ز رعنائی شده است — طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است
بوی گل هر گاه آید بر دماغم میخورد — خوش نمی آید مرا از بسکه هرجائی شده است
شیوه بیطاقتی بر عکس می بخشد اثر — بهر موسی سرمه سد راه بینائی شده است
از کباده میتوان قدر ضعیفان را شناخت — ناتوانی مایه زور توانائی شده است
باغبان دستی ندارد گر نباشد نوبهار — کارها با آب و رنگ از کارفرمائی شده است
نشئه می کم شود از دست مشرب مرا — ساغر اینجا دیده آهوی صحرائی شده است
از شکست شیشه دل شد هجوم جلوه اش — سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در مهتاب باشد جوش طوفان نشاط
عالی امشب زورق پیمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشمم یکیست — صورت خمیازه و پیمانه در چشمم یکیست
فارغ از پست و بلند دهر چون آئینه ام — پشت بام و صحن این کاشانه در چشمم یکیست

پاک طینت را گره در کار اگر افتد چه غم
قائمم چون گوهر آب و دانه در چشمم یکیست

غفلت ما را بخت هیچ کم از خواب نیست
غافل آنگونه شد و افسانه در چشمم یکیست

هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز
جای خلق از محرم و بیگانه در چشمم یکیست

دیده خود را سفید بیتاب بهر شمع خویش
پرده چشمم پر پروانه در چشمم یکیست

همچو تیر آواره ام کرده است آن ابرو کمان
چله قوس آستان خانه در چشمم یکیست

عالی از بس حیرت نقش بدن جا کرده است
سینه صید چاک و شکل شانه در چشمم یکیست

هجر یار امشب الم اندوه بالینم کرده است
بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است

من بخصم و دوست چون آئینه یکرو کرده ام
سینه صافیها خلاص از مهر و کینم کرده است

هر کجا پا میگذارم سایه ام دامن فشانست
غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است

نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش
اینچنین دیوانه خود فکر چینم کرده است

در کجا یار سگ دیوانگی بو کرده ام
باز سودای خیال در عقل و دینم کرده است

بخت از دل جا حضرت آنجا که نام من نهند
بسکه پیچیده است جا در نقش نگینم کرده است

وصل را در کرده ام از سرد و عالم انتخاب
هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است

گرد از عشق چون هر نقطه شد داغ دل
هر که عشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد ساختن بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت
باید انجا و اد سر او در سر پا باید گرفت

پیش پا چیزی گرفتن با تو کان شمع نیست
[illegible] دوستان [illegible] خبر باید گرفت

چون نی یکتا دلی زو اندیشه [illegible]
[illegible] گرد دوستان از گل [illegible] باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیگیرد قرار
فال استقبال حالش از شرر باید گرفت

گرم میجوشد چو می امشب بما پیر مغان
پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت

گر کنی جا در دل روشندلان گردی عزیز
کم نه از رشتهٔ جا در گهر باید گرفت

صحبت روشن‌ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
غافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

فیض را افتاده گوی قناعت یافته است
سایهٔ بال هما نور سعادت یافته است

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطرهٔ آب [illegible] عزت یافته است

کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها عوض
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است

رنج پنهانی بعالم جوهر دل بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته است

گر دهد پیمانه پر کردن ولی خالی ز من
از تنگ ظرفی قسمت افزون فرصت یافته است

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده است لذت یافته است

تا در آمد در گلو رزق آسیا بسیار گشت
هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زینت یافته است

روی یار از پردهای چشم دیدن مشکل است
گل نهان در سبزه‌ها گر دیده چیدن مشکل است

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سری آنجا کشیدن پا کشیدن مشکل است

مرغ بسمل را دهد مشقی بجا از هر سری
یاد گیرد ای دل ز ما طرز طپیدن مشکل است

بسکه بر کویش رقیبان حلقه بر در بسته‌اند
گل درین باغ از هجوم خار چیدن مشکل است

شد یقین از قصهٔ یوسف که از عجز سخن
کف بریدن نیست مشکل آن ندیدن مشکل است

دردمندان را انگشتی هست از روی وفا
پیش بیدردان بدرد کس رسیدن مشکل است

با لئام طبع صحبت میدید تمکین مباد
تا درون آب باشد کس دویدن مشکل است

در دل مردم چو خواهی جا کنی هموار شو
رشتهٔ ناصاف در گوهر خزیدن مشکل است

لال گر باشد این او چه پیدائی که چیست
حرف نا پرسیده از مردم شنیدن مشکل است

در شکیبد دیگر عیاران چو کس آگاه شد
صید غافل ساختن بعد از رمیدن مشکل است

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

چون ز کس دولت رود و افتد ز اوج اعتبار
بال و پر هرگاه میریزد پریدن مشکل است

نیست ممکن ماندن سیماب بر آتش بجا
شوق دل را سوخت عالی رسیدن مشکل است

---

ای شباب این غمزهٔ پنهان تو بیچیزی نیست
سوی من جنبش مژگان تو بی چیزی نیست

از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود
شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست

عهد الفت بکه بستی که دلش نشکستی
باکسی بستن پیمان تو بی چیزی نیست

گرنه صیاد دلی دانه و دام از پی چیست
خال و خط رخ تابان تو بی چیزی نیست

از لطافت سدت آب گهر تا بگلو
گوهر گوی گریبان تو بی چیزی نیست

زده ساغر این غنچهٔ گل در جائی
رنگ سرخ و لب خندان تو بی چیزی نیست

عالی از طرز تو پیداست که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

شکیبا از فراقم جوش دردو شیشه ست
همچو شمع از سوز دل راستخوان هم تب است

نسیم آن سیمین بدن با شد ز آغوشم جدا
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

نخل چون آرد شگوفه زود می بندد ثمر
چهره خندان شگون بهر حصول مطلب است

نیست پاک از آتشی کز سنگ آهن می جهد
آه ازان آتش که از سبزه دمیدهای لب است

پاس خود واجب بود تا دور عمر آخر شود
مدعا از روز این فرصت بطلب امشب است

وقت پیری اختیار ساعتی با کس نبود
پس چه سود اینحال از تحقیق سعد کوکب است

مرد اگر لاف از ادب جد میزند تغییر نیست
زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب است

جان ز قالب گر رود صاحب زانجیست غم
جان فدای یکیست کین جا بر از آتش قالب است

ناله مستانه غنی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری بفهم این یا رب یا رب است

نشد شکسته دل عاشقان خسته درست
که هیچگه نشود شیشه شکسته درست

کسیکه دل به تو پیوسته خط کند از عمر
که نشود ز گره رشته شکسته درست

مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط
خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست

ز جلوه تو بهر سو نگه پریشان شد
گل نظاره نبستیم دسته دسته درست

رم نگاه ترا آهوی ختن دارد
نگه خطا کند و گاه جسته جسته درست

ز چرب نرمی گفتار دل بدست آید
که مومیائی انسان کند شکسته درست

شکست گاه نه بیند خدا کند غنی
بران کسی که نگهداشت عهد بسته درست

[illegible]
[illegible]

دیگر نفس نماند که نالم ز جور یار
این رشته از کشیدن آهم گسسته است

در ابر قطره لایق گوهر شدن کجاست
اشکم ز سردمهری دلدار بسته است

دست نگار بسته او ریخت خون من
کاری که آن نگار کند دست بسته است

عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه
بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است

از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون
ماند بآن شکار که از دام جسته است

خواهی که رتبه پست نگردد خموش باش
شمع از زبان درازیش از پا نشسته است

عالی چو نیست صاف می از دُرد در شتاب
این نیز مومیائی رنگ شکسته است

نوبهار از سعی گل را چون رخ او کرده است
لیک این حسن ادا را گل کجا بو کرده است

کی نماید روی در آئینه گر باشد دورو
اهل بینش هر که شد با خلق یک رو کرده است

از تغافلهای او بخت سیاهم شد نظر
سرمه را گر دیده‌های آهو کرده است

عکس روی یار در آئینه اسکندری است
ورنه این دولت کجا بیگانه را رو کرده است

عالمی جان میسپارد از یک اشارت تیغ
قتل عالمی ماه من با تیغ ابرو کرده است

دست تاک و چشم نرگس سوسن زبان
غمزه چشمش بیک باغ جادو کرده است

بدتر از هر کس بر من انتظار روی چشم
با تپشهای هجر آتش دلم خو کرده است

از نسیم زلف تو در گل و سنبل نما
چون خس و خاشاک شبها را بیک سو کرده است

ناتوان هم میتواند کار را صورت دهد
نقشها بر صفحه تصویر با مو کرده است

با ضعیفی با چراغ خویش روشن کن شبی
ماه نو این کار کی با نیروی بازو کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکرد

در دوستان تحسین کنید او را که شکوه کرده است

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست — من کیم هوش که برد آه چه شد یار کجاست

از جمالش همه جا مد نگه شاخ گل است — چهره وی شسته چون آب که گلزار کجاست

کوهی از سر بصاحب نظری نکرد — دیده بی بصران لائق دیدار کجاست

غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار — جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست

سرو استاد بدعوی که منم چون قد او — راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست

گشت کج بحث بچشمی ابروش هلال — غمزه و ناز در آن صورت دیوار کجاست

سر کنم پا بره کوی تو چون رشته در — ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست

تا شود صحبت آن لعل شکربار نصیب — بارها آمده ام لیک مرا بار کجاست

ما بسودای محبت بجهان آمده ایم — بیفروشیم دل و دیده خریدار کجاست

گهر و سنگ که اشک و دل پرخون لعل — جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست

خاطر غمزده کی چون دل خرم باشد — خار با همچو گل گوشه دستار کجاست

گرد این دایره چرخ جهان سرگردان — که نه دانست کسی مرکز پرگار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا داند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست

تا چمن بوی ترا ضامن تاوان شده است — شاخ هر نخل بگل دست گریبان شده است

گر نه خورشید بپابوس تو صبح آمده است — این چه کرده است که از دور نمایان شده است

دل دیوانه دگر گشت پریشان که صبا — نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است

تا مبادا که شود مدعیش بیدردی — درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست     کافر سنگدل امروز مسلمان شده است

اهل دنیا بجهان نیز هم آزرده شوند     سر گرانی چه درین میکده ارزان شده است

خندهٔ صبح چو دیدم ز پی گریه نشست     خاطرم جمع ز جمعیت فراوان شده است

دل محبت طلب و دلبر ما سخت درشت     کار دشوار همانست که آسان شده است

رشتهٔ نسبت ما صبح به شوخی باشد
هست عالی سبب آنکه سخندان شده است

بی تکلف آمدن از دوست ممنون کرده است     انتظار رقعهٔ رنگین جگر خون کرده است

چون قلم در سینه این بودن که آید نامه     قاصد را چون مار رام خود بافسون کرده است

صف کشتی ز سطر سیدان در قرابات     این سیاهیهای لشکر شب بیرون کرده است

سر کشیدن بی سبب از صحبت دلدادگان     بخت خود را چون لب جیحون ازوان کرده است

وحدت از خود کرده کیفیت صحبت مخواه     همدم ما ترک صحبت تو افیون کرده است

سبک شد یار از مجلس رفتن صاحبدلان     همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کرده است

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین حرف لطف افزون کرده است

غمزه جانبخش و نگه دلکش و گفتار بجاست     دل که از جا رود از یاد تو بسیار بجاست

حال مستان می عشق عجب دارد     زانکه سر رود از نشهٔ سرشار بجاست

سوخته شد ز آتش عشق همه دل بیجا رفت     آتش شد همه خاکستر و زنگار بجاست

بیشتر ران نرسید آفت نیکان رفتند     رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

سنگدل گر بسعادت برسد از بد هست     سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دانه و آب نه چون لذت فارغبالیست — در قفس نالهٔ مرغان گرفتار بجاست

کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب — خاک شد چشم و همان آهش بیدار بجاست

تا دلم هست بجاهی کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر یار بجاست

---

عیش دنیا بجز خیال تباهی بیش نیست — گر شب عشرت بود روز سیاهی بیش نیست

ساکن ملک دل اقلیم جهان را خوش نکرد — خوبی آب و هوایش اشک و آهی بیش نیست

هر که را چشمست زود از سیر دنیا سیر شد — فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست

چشم بر مال جهان چندان نباید دوختن — عمر از سر تا بپا یک نگاهی بیش نیست

راه دوری را توان طی کرد از مکتوب وصل — چون قلم در دست آید کوچه راهی بیش نیست

کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست

پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار — چون جهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی را گناهی بیش نیست

---

هیچ از چشم وفا دیده بخواب نداشت — نکهتی گر ز لب بوییم که دلم تاب نداشت

می چکید از رخ من رنگ سیاه رخ او — دوش ویرانهٔ من حاجت مهتاب نداشت

خواستم آتش دل را بنشانم به سرشک — اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت

این نگشته است سکندر ز پی آب حیات — مگر آن گمشده جامی ز می ناب نداشت

هیچ کم از [illegible] گر وسعت امکان داری — وحشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت

[illegible] گل آدم بسر شست — مسجد صبح جبین منبر و محراب نداشت

ای خوش آندم که صبوح است صلا الستش بیبی
یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید

دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت
گر بیدار تو بیگر دو نظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری نایاب نداشت

نه همین سطر زبان در گلهٔ خاموشیست
ته لب بستن ما بسملهٔ خاموشیست

گرد و مصراع بچسپید بهم از دو لبت
گوش کر دامن پر از صلهٔ خاموشیست

حرف حق گر نه همانست که ناگفتنی است
این چه غوغاست که در قلهٔ خاموشیست

تا نگویم تبو احوال نگیرم آرام
تپش دل ز غمت زلزلهٔ خاموشیست

نشد آزرده ز حرفی و نیازرد دلی
وسعت انیست که در حوصلهٔ خاموشیست

حرف بیوقت نباشد کم از اسقاط جنین
لغزش اینجا خطر حاملهٔ خاموشیست

حسرت حرف توام کشت و نه شد بخشیست
چشم در کیش حیا عاقلهٔ خاموشیست

محکمش دار که تا نگسلد حوصله تو
رشتهٔ گفتار که در سلسلهٔ خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرح سن قابلهٔ خاموشیست

کی سزاوار طرا شایان بزرگانهٔ تست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست

نیست در قافلهٔ دل بجز از جنس امید
نظر ما همه بر همت مردانهٔ تست

مهر از داغ جنون داشت نسب تا به عقل
هر که دیدیم درین سلسله دیوانهٔ تست

نور حسن تو چراغیست که عالمتاب است
شمع پیراسته از شعلهٔ پروانهٔ تست

می پرستان همه مخمور شده جوش خواند
آنکه خشت خم باده بپیمانهٔ تست

قطره می ز لبت داند یاقوت شود
لعل در آتش شک از لب پیمانهٔ تست

لب مَچ و سهر قناعت ای بلبل عشق
قطرهٔ اشک که هم آب و هم دانهٔ تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ تست

جبین مهر پر از فیض آستانهٔ تست
خط سپیدهٔ صبح آستان خانهٔ تست

هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو
قد خمیده کلید در خزانهٔ تست

نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز
دلی ز غایت ناز از همه بهانهٔ تست

خدنگ ناز بر افتادگان نینداز
کسی که گردن دعوی کشد نشانهٔ تست

مرو ز پیش نظرای تذرو گلشن حسن
بچشم من مژهٔ خاک آشیانهٔ تست

سکسی بزلف تو محرم نبود یکسر مو
سخن که گفته شد از زبان شانهٔ تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولان تازیانهٔ تست

آتش دل هر کرا در رشتهٔ جان گرفت
در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت

میتوان کردن بزمی جای بر خصم را
شعلهٔ مینای می را پنبه جا بر سر گرفت

گر نه مژگان تو سیاز و زره فولاد را
پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت

قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی
پیش ایشان زر به از جانست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تشنگی غنچه سر بسته است
بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

حسن رنگ آمیز او را نیست با کس نسبتی
باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است

طالب اهل نظر زندانی شوق خود است
حسن را آئینه با زنجیر جوهر بسته است

زافت خونریز او دل را نگهدارد خدا
چشمش از مژگان به سینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صائبا عالی نوشت
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین است
افتاده به قید خودی ام دام همین است

قاصد چو رسید خبر هم یار بگوئی
جان داد به یک آه که پیغام همین است

هر لحظه سپند است دل از آتش شوقت
فریاد که در بزم تو آرام همین است

سودای وصال تو دل سوخته پخته است
گر هست به عالم طمع خام همین است

غافل مشو از دل که بود نقطه پرکار
آغاز همین باشد و انجام همین است

جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست
در هجر تو ورد سحر و شام همین است

هر جا سخن وحدت ذات است سخن نیست
مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین است

باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار
در مذهب ما بستن احرام همین است

بوسید لب ساغر و ته جرعه به من داد
یعنی که به این بوسه پیغام همین است

روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف
صیاد همین دانه همین دام همین است

عالی می معنی چو ز مینای قلم ریخت
لبریز اگر دخل جام همین است

خاکساری با وجود رتبه اعلا خوش است
دلنشین حسن شد از انکسار گوهر با خوش است

وسعت مشرب چو باشد از دل آزادگان هم
خار دامن گیر هم در وادی صحرا خوش است

وقت ما ناخوش بود هر چیز آید در نظر
در دل ما خوش بود دنیا و مافیها خوش است

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زیان
خاموشی بر وقت خوبست سخن بیجا خوش است

عکس بیننده است گر انصاف باشد آینه
احتیاج از ما خوش و از معشوق استغنا خوش است

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است
نزد ما قفل قناعت از دولت دنیا خوش است

غنچه گر گل گشت و بلبل رهرو آمد چه سود
هر کجا دل وا شود از همّتی آنجا خوش است

ابر نیسانی ز دریا داد گوهر در عوض
چون تنک شد مایه با اهل کرم سودا خوش است

نیست در واقع عذابی سخت تر از انتظار
بی تکلف گر شود امروز یا فردا خوش است

مصرع برجسته خالی نیست از کیفیتی
قلقل می را شنیدن عالی از مینا خوش است

جان فدای دوست نمودن فن من نیست
با من کسی که دوست شود دشمن نیست

شادم که پر شده است دل از حلقه‌های داغ
هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من است

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار
گل ساغری ز بادهٔ مرد افگن نیست

هر قطره خون ز آبلهٔ پا نیست غنچه
بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست

بیرون جهد ز شوق رخت چون شرر نگاه
مژگان بجای سنگ من آهن نیست

بیمار عشق بستر و بالین چه میکند
هر جا که دل بخاک طپید مسکن نیست

هر جا که برگ لاله را دید داغ شد
از خون دل که ریخته در دامن نیست

افتاده در رهٔ کعبه دل بت پرست را
عالی نشین که رهبر من رهزن نیست

در پردهٔ دل غم تو پنهان نگاه بست
از بارش خون چاک گریبان گواه است

هردم که زند بر دل من برق خیالش — هر تنگ از دیده گریان که ابر گریست

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان — هر موی ز زلف پریشان ابر گریست

دیگر به من آور ز بیاض قدر عنایش — در دیده من سبز خرامان که ابر گریست

آن جمع عالم بود از فیض کریمان — تری که کشید نذر احسان که ابر گریست

عالی چمن شبنم گل اشک فشان است

هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابریست

روم ز شوق به سوی که مدعا اینجا — دلم طپید که غلط کرده خطا اینجاست

ز کوی اهل صفا عاشقان آن سر آز — که جاده پا شود از پیکر صبا اینجاست

حصار اهل امان مبتلا شدن بیجا — تو بید لانه گزینی زبان بلا اینجاست

چنانکه پیش شود تیغ ساکن کویش — چه جاست که گذشت کربلا اینجاست

بنیم قدم به ره دل به جای گرمی و تب — نخست که یار آشنا اینجاست

بباغ سرو به تعظیم او کند قد راست — نسیم فرش کند برگ گل صبا اینجاست

ز جلوه اش چمن غنچه سر به جانب — برای بوسه دهم که نقش پا اینجاست

دمید بر لب او خط سبز پنداری — نمود خضر که سرچشمه بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز آستانهٔ تست

دری که حاجت کس می‌شود روا اینجاست

از یاد تو رفتم سفر دور و دراز است — کم خدمتی من عوض قصر نماز است

سالک به ره عشق چو شبگیر نماید — چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم — تار نفس من نگر از ریشه ساز است

یک چشم زدن اشک استاده زدو بیدان
رنگم که پرید گرد پیش نگهت تاز است

از شرم تو استاده طلب بار و تماشا
هر ذره ز خورشید رخت آینه ساز است

از سر تو گس بو نبرد تا تو نگوئی
گویا دهنت غنچهٔ گل کردن راز است

هر برگ گل رعنا شده پر فرد دفتر
جا بسکه ز کلکت رقم ناز و نیاز است

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در دام سخن مصرع من شهپر باز است

راز دلها گل نکرد آخر سخن پیچیده است
غنچه سان اینجا زبانها در دهن پیچیده است

پیرهن پوشست از گردش گویا نسیم
بوی گل هر جزو نقش در انجمن پیچیده است

نامهٔ شوق مرا کی وا شود جز غنچه یار
در کف نامهربان بر خویشتن پیچیده است

کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار نیست
زور بر خسرو ست اینکه دست کوهکن پیچیده است

سرو را با شاخ آهو راست آمد نسبتی
بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است

فاش گردد عاقبت سرگرمی اهل فنا
شمع فانوس است اگر اندر کفن پیچیده است

طالب دیدار را آخر فغان خامشی ست
این صدا از سرمه در کوه یمن پیچیده است

تا گره بر ابروش از خشم و ناز افتاده است
جوهر تیغ از حسد بر خویشتن پیچیده است

بسکه باشد عشق پیچان کرده در پیچان اثر
شاخ و برگی بر درختان چمن پیچیده است

عکس ما را شخص دانستن ندارد صورتی
غافل از معنی عبث بر ما و من پیچیده است

می‌شناسد هر که بوئی برده از لطف سخن
کلک عالی در ورق مشک ختن پیچیده است

بسکه تو تو شدم ما و من از یادم رفت
رقم احوال بگویم سخن از یادم رفت

دیدمش همدم اغیار زبس مشغول هم / رفتن از خویش دران انجمن از یادم رفت

قاصد آورد جواب من غربت زده را / آنقدر دیر که نام وطن از یادم رفت

حسرت اینست که صیاد مرا چندانی / در قفس داشت که راه چمن از یادم رفت

هر قدر خار که در سینه خلید از غم دل / ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت

هر گه از یار جفا جو ستمی تازه رسید / داغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت

کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا / سبحهٔ شیخ و بت برهمن از یادم رفت

عالی از وعدهٔ او باز امیدی دارم / طور آن دلبر پیمان شکن از یادم رفت

بیم خطر از همه خلق زبس هست / در خانهٔ آئینه ز تفهیم کسی هست

از زندگی آئینهٔ دل پر ز غبار است / هر نفسی خوش نبود تا که نفس هست

نالهٔ دل مظلوم و بدادش نرسد کس / گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست

یکسان نبود لذت آزادی سیری / کو عیش چه شد دانه و آبی که قفس هست

گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق / هر گل که بخواهی بگلستان هوس هست

خواری ز طمع میکشی و رشد نهی نام / زین شیوه چه فخر است که در مور و مگس هست

عالی بخدا برده پناه از غم شیطان / از وزر و دگر باک ندارد که عسس هست

ببزم وصل تو حیرانم این چه بوالعجبی ست / که کافریست تغافل نگاه بی ادبیست

چو سبحه های سلیمانیم همه زنار / دلم بذکر تو با نالهای نیم شبی ست

بپاس خاطر ما جلوه کن که عارضی ست / اگرچه باده فرنگیست شیشه هم حلبی ست

بوادی طلبت کمتر از سراب بهم — حباب آبله پا هیچ تشنه لبی ست

شکفته ماند غنچها از این که خاموشی — در آن شگفتگی یار را ز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات را ز فکر کاوش — سواد سرنوشته روشن نه چو عربی ست

هر آنکه بام چو نرگس شکست چشم و چراغ — چه نور دیده شد از نیم پردهٔ غیبی ست

صبح گشته نسبت ما بمدرس عشق — وصال بیطاقتی ست فراق بی ادبی ست

کم است در جدائی تو نالهٔ رنگش — جنون برای محبت برادر عجبی ست

شبی [illegible] عنقا [illegible] کرده — فراق بال زپرواز مدعا طلبی ست

چراغ محفل غالی ست شعلهٔ ادراک
خدا پناه دهد از مصاحبی که غبی ست

هر کجای نگرم شورش سودای کسی ست — چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست

دل من خون شد و از دیده روان گشته چکید — اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

پیش من هر دو جهان [illegible] — نتوان گفت از اینجا که مگر جای کسی ست

آشیانی غافل [illegible] — عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

دل ما [illegible] — نیست از خویش خود البته بپای کسی ست

آب در [illegible] — چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی ست

توتیا چون شود از نظر افتاده من — سرمهٔ چشم دلم خاک کف پای کسی ست

غالی از بسکه مجنون شده نزدیک از عشق
مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

چه باده در برگ گل پی لب من است — کو جای سخن اینجا بسمل جای سخن نیست

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی — تا بوسه زند عاشق و اندکه دهن نیست

هر چین سر زلفش از نافه چین خوشتر — آهو چه بجوید نا ز دگر مشک ختن نیست

قمری تو چه میجوئی کو کو ز چه میگوئی — بر قد و رخش بنگر سرو این چمن نیست

هرگه نبود جانان کی زنده توان بودن — جانم بچکار آید جان دست بدن نیست

کس نیست که پیش او گوییم غم دل را
غربت چه بود عالی ما را که وطن نیست

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است — عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است

پی بوصل نمی‌بریم از هر چه آید در نظر — خانهٔ چشمم گهی مسجد گهی بتخانه است

آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین — در ره سالک گهی مستی گاهی دانه است

مستی و مخموریم بست و گشاد خاطر است — قطرهٔ این باده گه مینا گهی پیمانه است

گاه باشد ساده لوح و گاه گردد نقشگاه — خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است

عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد — عاشق ثابت قدم گر شمع گه پروانه است

حال دل هر دم دگرگون است از امید و بیم — تا گرفتار تو شد گه گنج و گه ویرانه است

شیر از دم مهر و روز شوخ بی پروای من — پیش او عالی گهی خویش و گهی بیگانه است

با داغ دلم شمع شب افروز بسا نیست — در شعله زبان دست ولی سوز بسا نیست

ما ساده دلان کینه و مهری نشناسیم — در کشور آئینه شب و روز بسا نیست

فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی — در پیش تو استاد نوآموز بسا نیست

در سینهٔ مجروح که مشتاق خراش است — این آه من ناوک دلدوز بسا نیست

آنرا که چو عالی ز [illegible] پیدا ماند

صبح طرب و شام غم امروز مساویست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست — هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

بزم چون بی یار باشد در نشاط و غم چه فرق — جام لبریز از فراق و دیدهٔ پر خون یکیست

محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا — اندرون خانهٔ تصویر با بیرون یکیست

عزت و خواری بود پست و بلند روزگار — گر نبود هموارسازی کوه با هامون یکیست

هر کرا آمد بسر لغزید پا در راه عشق — افسر شاهنشهی و طالع وارون یکیست

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خنده برجا از خوش طبع سخندان خوشنماست — جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست

در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است — گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست

چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم — موج بر دریای گوهربخش عمان خوشنماست

دورباش غمزه شید اثر کند عشاق را — خشم و ناز آشکار و لطف پنهان خوشنماست

هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت — خویش را تابع نمودن پیش مهمان خوشنماست

دوستان در هوشمندی پیر مستان شدند — ابر میخواهند یعنی مهر پنهان خوشنماست

نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست — گر سخن داری ببین لبها ز دندان خوشنماست

در محبت هر کجا رفتم اشک خونی ریختم — رشتهٔ لعلست جاده در بیابان خوشنماست

هر کجا دست محبت میرسد آرایش است — دامن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست

هر که حرفی گفت با کسار عالی رد نشد
عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست

آب و رنگ گلستان عشق اکنون از منست
عندلیبان هرچه میگویند مضمون از منست

شبنمی از لاله بخت جگر افشانده ام
دامن صحرا ز چشم چشمه جیحون از منست

قسمت میراث عشق از نوبهار و خزان
حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از منست

در غمت بخشیده سیاهی ام و چشم تری
از سواد هند تا سرحد جیحون از منست

حسرت روی ترا با خویشتن بردم بخاک
با وجود خاکساری گنج قارون از منست

لشکر غم چون شب هجر تو رو آرد بمن
تشنه خون خودم یعنی شبیخون از منست

دارم از هجرت لب خشکی و چشم پرنمی
پادشاه بحر و بر ربع مسکون از منست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فلاطون از منست

صانع آن روزی که نقش عالم ایجاد بست
نخل قد یار ما را بهتر از شمشاد بست

بوی زلفت را صبا با شور قمری میرساند
تهمت عشق ترا بر بنده آزاد بست

لاله نبود آن بکوه بیستون خون دل است
کز غم شیرین بدور دیده فرهاد بست

رشته جان را دهد پیوند با تار نفس
جز خدا دیگر که بتواند گره بر باد بست

سخت جانانم بقید زینت دنیا بود
موج جوهر را ببین شمشیر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند
جلد باید از صفای خاطر داماد بست

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است
بر چهره تو گرد تماشا نشسته است

در جستجوت آبله پا بسکه گشته ایم
شبنم بروی سبزه صحرا نشسته است

جا بر طپیدن دل ما تنگ میشود
مجنون بسان بادیه تنها نشسته است

برخاسته از سر دنیا و آخرت [illegible] | هرکس که در خیال تو با ما نشسته است
دولت چو [illegible] | شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است
گر [illegible] | ابرو ز چشم بهر چه بالا نشسته است

دیر آنکه کرده دلش نام جا کیست
همالی در انتظار که اینجا نشسته است

از عشق یار دل آینه‌سیما گرفت | آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت
در انتظار وعده تو بس شد [illegible] | شمع [illegible] بید قامت نرگس عصا گرفت
آیینه بود [illegible] عشق از آن که عقل | سرّ عشق روشنائی باطن ما گرفت
مجنون به غیر بادیه آشنا نداشت | نخلی ز گرد بادیه بست و غزا گرفت
بوی گل از [illegible] تو گرد سرم شد | پیراهن صبا صفت توتیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز برنگشت
همالی سراغ کوی تو از کجا گرفت

آه دل ما سوختگان را اثری نیست | این شعله نهالیست که آن را ثمری نیست
از شدت نیکو گهران نیم بیاشد | در آتش یاقوت گمان شرری نیست
کشکول گدا کشتی دریاکف [illegible] | هرچند که طوفان شده باشد خطری نیست
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است | از مصرعه برجسته حلقت [illegible] نیست
در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی | چون غنچه اگر در گره مشت زری نیست
از [illegible] | عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

[illegible]

یک سینه [illegible] نیست که آنرا [illegible]

چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت
که هیچ از نگهت نسخهٔ اعجاز گرفت

چه بهشتیست خیال تو که هر نالهٔ زار
عندلیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت

دوش آن جلوه که در کار گلستان کردی
سرو زآیین خرامت سبق ناز گرفت

سرمهٔ چشم توام فرصت یک آه نداد
چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت

به تغافل مده از دست گرفتاران را
صید چون جست ز دامی نتوان باز گرفت

عالی آرام من بیدل و دین باخته را
آن جفاپیشه ستمخانه برانداز گرفت

از فراق روی او در دیده‌ام طوفان صدست
وز خدنگ غمزه‌اش در سینه‌ام پیکان صدست

آهم افزون میشود چون داغ بر دل می‌نهم
گر الف زانقطها در پهلو آید آن صدست

می‌توانم هیچه از دانه‌های اشک ساخت
هر زبان در دهانم زین گهر غلطان صدست

در چمن از هر یکی گل حسرت صد ناله‌ای
[illegible]

سوی زلفش گه پریشانم کند گه کاکلش
[illegible]

عاشقی از هر طرف در حشر گیرد دامنت
می‌توانی آمد آنجا گر ترا دامان صدست

صد شکن را ده کمند پیچ و تاب زلف خود
کین دل صدپاره را گر بستگی با آن صدست

میکشد صد قسم تیر غمزه‌اش عالی مرا
مبتلای درد عشق یار را تاوان صدست

هوشم ببوی گلشن میخانه آشناست
دستم چو ساق لاله به پیمانه آشناست

در شیشه باده را چو پری جلوه میدهم
ساقی بمشرب من دیوانه آشناست

هر جا رود ز کوی تو سر میکند برون
هر تیغ دلم ببام و در بخانه آشنا ست

خوانم خط غبار بآسانی تمام
چشمم بخط عارض جانانه آشنا ست

الفت گرفته با دل عالی خیال دوست
گنجست عشق او که بویرانه آشنا ست

طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گلست
شمع بزمش را پر پروانه شبگیر گلست

رو بروی با دلبر من بیجا با خنده زد
غنچها را سر بزیر از شرم تقصیر گلست

پرتو یارست عاشق را کمالی گر بود
نغمهٔ رنگین بلبل هم ز تاثیر گلست

چین ابروی ریار بیوفا عاشق کش است
بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گلست

راز دل هر چند آهسته تر گردد ترجمه
نکهت گلزار بشنو حسن تقریر گلست

وعده کردی سیر گلشن قطره زن شد زیبا
ابرهای صبحگاهی گرد شبگیر گلست

یکدل چندین زبان بودن بود یاد از نفاق
پیشوا از غنچه ظاهر آب در شیر گلست

شعر عالی نیست اینهای که سر زد قلم
خامه اش چون کلک نقاشان تحریر گلست

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست
روی سخن بما و دلش جای دیگرست

دیوانه که سر به بیابان نهاده است
صحرا ز جاده سلسله بر پای دیگرست

رنگ از خزان چه بنازد گل خیال
هر برگ رنگ بست تماشای دیگرست

دل تنگ را فضای دو عالم کفاف نیست
این آهوی رمیده بصحرای دیگرست

باغ جهان برد گل بیرنگی از نظر
در بیضه عندلیب بغوغای دیگرست

چشم دیده گشت دلم از دو مردمک
تا عکس خال یار سویدای دیگرست

ما از شکسته رنگی نظاره یافتیم
این درد را طبیب مداوای دیگر ست

همچون حباب چشم بپوشی ز مدعا
هر موج ابر از پی ایمای دیگر ست

ابله بهشت خواست تماشا کن ابلهی
ابله شدن ز ترک تماشای دیگر ست

خون دلم چکید ز آهی که شد بلند
هر قطره زین شراب بمینای دیگر ست

هر کس که مشتری شود از خود فروشی ست
در هیچ گاه ناز تو سودای دیگر ست

در کار عشق فکر فلاطون نمیرسد
علم دگر حساب دگر رای دیگر ست

غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار
هر مشت خاک گرده دنیای دیگر ست

منظور بستن نظر و باز کردن ست
در عالم طلب شب فردای دیگر ست

غواص فکر عالی از ان در نشان نداد
آن گوهر یگانه ز دریای دیگر ست

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرم ست
پیداست که در دیدهٔ من جای تو گرم ست

گل بوته شود هر گداز دل بلبل
گاهی که نگاه تو بپوشید ادای تو گرم ست

بیچیپی اندام ترا سرو ندارد
چون شعله سراپا قد و بالای تو گرم ست

خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم
بازار که صحبت تماشای تو گرم ست

هر لحظه ز بس آمد و رفت تو بنگهیست
در بستر هر برگ گلی جای تو گرم ست

وا سوخت گل از طعنهٔ آواز هزاران
امروز که هنگامهٔ غوغای تو گرم ست

قاصد قدمت بر سر من و در سیدی
از گرم روی آبلهٔ پای تو گرم ست

یوسف نتوانست بیک پیرهنی ساخت
بازار محبت پی سودای تو گرم ست

عالی بگشا برخ دل روزن چاکی

در سینه هوا از تف غمهای تو گرم است

هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست / صاحب حسن خوبی از حد برون هم خوب نیست

رشتهٔ شمع جان از انتظار روز وصل / این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانهٔ آتش بباد آمد دید کشتی رخت رفت / بیش ازین هم از مروت شیوهٔ محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن / مشعله شد هم چراغ دیدهٔ یعقوب نیست

هر نفس گردد دعاها را اجابت گرد سر / کعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست

دل بسوی بت میکند پرواز حرفی نیست بس / بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند / هست یکسان با شتابان مقصد شکایت چوب نیست

در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست / ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست / یارب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش کجاست / در هیچ حلقه داروی دلهای خسته نیست

فهمیده تا بگوش کمان سخن بکش / امید باز گشت ز تیر که جسته نیست

انگور را بی شدن آخر رساند تاک / دست دعا بر آر در فیض بسته نیست

قاصد چه مرده نه پیامی نه نامهٔ / پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشمم پر از شوق و بوصلت نمیرسد / مژگان ز دوری تو کم از بال بسته نیست

گلدستهٔ زنار نگاه تو بسته ایم / طول امل چو رشتهٔ الفت گسسته نیست

بی ماهی که باده بنوشی چه حظ کنی / گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتم / روزی که از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجهٔ مژگان بروی هم / عالی نماز مذهب ما دست بسته نیست

حرفی رسیده بر لب و ناشنیدنی ست
مگذار بر نهال ثمر ناچیدنی ست

دین و دلی که داشتم از دست من کشید
در من نمانده غیر نفس آن هم کشیدنی ست

هر چشم اشکم آبلهٔ پای سی شود
سستم ز ناتوانی این ره دویدنی ست

خواهد شود ز خجلت ابر دست ما
جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست

ما را غبار خاطر ما طوطیا بس ست
لیکن که روی مردم نااهل دیدنی ست

بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج
هرگه شود دراز چو ناخن بریدنی ست

صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور
مکتوب من نبود که گویم دریدنی ست

حسنی که کوه مس شود از تجلیش
اهل نظر چگونه بگویند دیدنی ست

ای آنکه روز ما ز جفای تو شب شده است
بیدار شو که صبح قیامت دمیدنی ست

عالی بنقد جان نگهی می‌خرد ز یار
جنس گرانبها چه شد ارزان خریدنی ست

بداغهای جنون حسن یار شد عبث
طراوت چمنم را بهار شد عبث

نداشت وعدهٔ وصلی بمن نگار اما
مرا امید برین انتظار شد عبث

حریف بیخودی خویشتن دگر نشدم
اگرچه عشق مرا اختیار شد عبث

بطعنه در سر ما چه میدهی زاهد
شکست توبه ما را خمار شد عبث

چو ذره روی نخواهیم یافت از مهرش
برین قرار دل بیقرار شد عبث

بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست
بدیدن رخ او را غبار شد عبث

نبود ارادهٔ دیوان بخاطر عالی
ز دوستان طلب یادگار شد عبث

جهان از مهر و ماهی بود رخسار تو شد ثالث — خرام کبک و سروی داشت رفتار تو شد ثالث

چنان کز مهر یوسف حسن بی‌مثل تو شد ثانی — برای لعل و دُر لعل گهربار تو شد ثالث

دم عیسی و آب خضر می‌کردند جانبخشی — ندارد هیچکس حرفی که گفتار تو شد ثالث

برای طرح صلح افگند نست آن چین پیشانی — میان هر دو چشم مست خونخوار تو شد ثالث

دو عالم می‌شود آیینه دار جلوه حسنت — دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث

زمانی چند عشق آزاده از فکر اسیری شد — کند فرهاد و مجنون را گرفتار تو شد ثالث

بود قند و باره لب شیرین سخن عالی
سه پاره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث

سنگ دانم که ز من رنجه شود یار عبث — پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث

صبح روشن شدن از راز تو دوست نکو — شوقم از خواب عدم ساخته بیدار عبث

هست در اینهمه پیدا شده پنهان شده — نیست گردیدن این گنبد دوار عبث

سعی بردیم یکبار اینهمه نافهمیدیم — سعی بیجا و طلب بیهده و کار عبث

گر نشد کام روا شکوه ز تقدیر مکن — گله تلخی دارو ست ز بیمار عبث

ای که برداشته پای طلب در ره آز — دست بردار چرا میکشی آزار عبث

از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم — دیده بگشا و مکن نخوت پندار عبث

گر دل آزاره امینی از شر بدان — رنج نادیده کسی را نه گزد مار عبث

در نیاید بدل مرده دلان وحی سخن — عیسی ما چه گشاید لب گفتار عبث

بهره نیست ز نرمی به اراذل کردن — آبیاری زمین های پر از خار عبث

قول و فعلش همگی هیچ بر آید چو حباب — به تنک ظرف مده ساغر سرشار عبث

ذکر پیوسته به تسبیح مسلمانی کرد — تهمت کفر بیندید بزنّار عبث

نخل پر غنچه شد و غنچه گل و گل نوبر — تو بیا تا نشود تهمت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجا
جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

بردم از در سخن پیش سخن فهم احتیاج — حقهٔ گوش سخندان داشت داروی علاج

بلبل از اشکم فغان آرد بمنقار سوخته است — نخل عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج

زد بیابان گردی من سکه بر روی زمین — نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر ز تاج

گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند — دامن زر پیش حسن یار آورده باج

پیچ و تاب زلف او بر عارضش تا حلقه زد — درهم خورشید در ملک دل افتاد از رواج

نیست روز و شب فلک پیداست این شطرنج دیگر — مهره از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز عاج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست
شاه ملک معنیم میگیرم از مردم خراج

در حلق نماندست ز آئین وفا هیچ — حاجت بجدا نیست مرا جز بخدا هیچ

بی نقش انگشتری هیچ نگین ست — از هستی من هجر تو نگذاشت بجا هیچ

از خانهٔ اندیشه سیه شد ورق دل — از بس ز تغافل ننوشتی تو بما هیچ

پیوسته بابرام خراشد دل مردم — جز ناخن خود نیست چو در دست گدا هیچ

بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن — بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ

ما قیمت و مقدار خریدار ندانیم — یوسف بنمودیم و نکردیم بها هیچ

دارد چه سرانجام خوشی خانهٔ دنیا — جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ وفا هیچ

در ملت عشاق خطا دعوی پاکی ست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح
سوزنده کس ندیده چنین آفتاب صبح

جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح
ما در فراق یار نداریم تاب صبح

پوشیدگی لطافت اندام او شود
پیراهنی ست بر بدنش ماهتاب صبح

شب را سواد مصرع زلف از کجاست
کی خواند غیر بسمله در کتاب صبح

نگذاشت از ستاره چو شب نقطهای عیب
یک مطلع بلند بود انتخاب صبح

گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد
خورشید بود نقش قدم در شتاب صبح

کشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را
نگذاشتیم کین کشد آفتاب صبح

کوته ز شور تلخی ما شد شب وصال
چندانکه زد نمک به دل ما کباب صبح

از شرم پیش آه کی میکشد نفس
بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح

شب در خمار باده وصل تو بود مهر
در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح

کوثر به روز حشر ز ما عاصیان بود
جز مست شب چکار کسی را به آب صبح

ناچار صورت تو مصور کشیده است
هر جا که خواسته است کشد در نقاب صبح

پنداشت گرد راه تو کز دور شد بلند
لب تشنه تو خورد فریب سراب صبح

با او دمی ز عمر جلا بخش خاطر ست
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتابم شد لب شیرین ملیحش از دشنام تلخ
این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ

بسکه باشد در فراقت زندگانی بی مزه
جان شیرین در تنم شور است و می در جام تلخ

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات
میشود در ذوق تمکین را زندگی در دوام تلخ

کام جان از صحبت دانا حلاوت میدهد
جاهلان باشند همچون [illegible] تلخ

پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شود
زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

عبث هر کس برای کار خود تدبیرها دارد
قضا چیزی دگر در پرده تقدیرها دارد

تپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن
بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

وضو گریه طپیدن سجده حج بر گرد سر گشتن
کلام الله دین عشق هم تفسیرها دارد

زره پوشید باید گشت چون ماهی درین دریا
که هر جا بر کف از موج خطر شمشیرها دارد

هنوز ایام از فیض نشانم میدهد فیضی
غبارم را برای گرده تصویرها دارد

مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد
بزیر افگنده سر از خجلت تقصیرها دارد

کاش صحرای قیامت زودتر پیدا شود
اینقدر جا نیست در عالم که یکدل وا شود

همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست
کوه کوه از سر بباید تا نظر بینا شود

فیض منعم با تنک ظرفان چه سازد چون حباب
کاسه اش خالیست گر همصحبت دریا شود

بی کمالان را وجودی نیست بی نقش و نگار
رخت رنگین تن برای صورت دیبا شود

راست از دوری کج طبعان رفته چون تیر
بگذرد از کمان چندانکه ناپیدا شود

اختلاط خلق جانکاه است از خوف رجا
[illegible] عاقبت گر کسی تنها شود

تا بخود جنبد گریبانش بزیر دامنست
آستین هر گه که در قصد ستم بالا شود

خطبه شاهی بخوان عالی ز خط بندگی

چون باد آرهم برد ز روی زمین دریا شود

آرزو دارم شبی با من قدح پیما شود
نشتر عشق نالهٔ بلبل بهر بوی گل
دشت آباد جنون گر کند معمور عشق
باشد از بخشش بهر پیران قسمت را رو
درازانی بهر کیشانی ولی سودی بهر
بیماروی عنصری را نیست چیزی کاسبی
اهل دنیا را زغفلت نیک بد معلوم نیست
بتوان از ستگاهی بر حصول مدعا

آنکه جام باده در دستش ید بیضا شود
سیر وهم از خویش تا جایکه او پیدا شود
دیده آهو سواد اعظم صحرا شود
پست میگردد بسی هر که سری بالا شود
نخل باری تازه بندد غنچه چون وا شود
در خور کالا که باشد مشتری پیدا شود
خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود
رشتهٔ طول امل را گر سری پیدا شود

ما بزور بیکسی بهالی ز پا افتاده ایم
بر نخیزد تا بدهر کسی چراغت پا شود

دل آن خودپرست از من کجا خشنود میگردد
چو گردد کلفت این کرخ و قشش برجبین دایم
ترا گر باغبان پیدید کی شتا این نخو
ندارم اختیار گریه را تا تیغ بکن منعم
گل مقصود خواهی خار خار عشق پیدا کن

گر از کج طالعی ها قبلهٔ من زرد میگردد
زعکسم آب در آئینه خاک آلود میگردد
گلستان بیتو بر من آتش نمرود میگردد
ز دود شعلهٔ دل دیده اشک آلود میگردد
ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد

زاهم گرد باد دشت دود دل شود عالی
زاشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد

گل خان گر نفسی بند قبا بگشاید
گره غنچهٔ دل همچو صبا بگشاید

طلسم از آینهٔ حیرت و بست نگه ما | که پیش وصف تو گل [illegible] گشاید

بسکه کیفیت حسن تو اثر در ما کرد | خود نگه گل چو [illegible] گشاید

سخنی نیست که پیش کسی بعشق تو زبان | اهل معنی در [illegible] گشاید

بزد از ننگ بسر آن دل خود ناخن | ز چه آیینه در [illegible] گشاید

عالی از تو بهوش آمدن دل عجبست | کی در خانهٔ شهر گدا بگشاید

ز گل بروی تو نرگس بدیده میماند | [illegible] آفریده میماند

ز هجر او نه تنها عندلیب نالانست | که گل از فراق تو جیب دریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد | بیاد آید و بر لب [illegible] میماند

چه حاجتست شهیدان عشق را | سر بریده بگلهای چیده میماند

چو سیر رخ تو بر آید نگاه از چشم | بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است | به بندهٔ نوازان خریده میماند

بقا ز دولت [illegible] طمع کنی ز چه رو | طلا درست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی | بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی [illegible] از لالهٔ رویش عرق ریزد | ز خاک جلوه‌گاهش آسمان رنگ شفق ریزد

دبستان گلستان [illegible] ز غنچه لب طفلی | که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

من بیدل بتیغ غمزه‌اش [illegible] لایق | نگه خون [illegible] آن شوخ از بهر [illegible] ریزد

بهر کس گرم صحبت [illegible] آن خورشید تابانرا | سرشک حسرتم از بس [illegible] ریزد

بجولان چون در آید سرو قدی بن فلک تا ید
که از بهر نثارش نقد انجم از طبق ریزد

ز مژگان خامه باید ساختن در وصف بالایش
که حرف غنچهٔ آن لب کلک تنگ شق ریزد

دم مردن ببالینم بیا مگذار کز حسرت
چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رمق ریزد

کتاب عمر را از دفتر گل بی بقا بردان
ز باد یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

ز تیر ترکش مژگان مکن محروم عالی را
زکوة مال اهل کسب پیش مستحق ریزد

گر نه ابروی تو نقاش بتصویر کشد
قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد

از چه نیست بتو لاف مساوات زدن
عکس را چو بر آئینه بزنجیر کشد

جان نگهداشته‌ام بهر نثارت تلاش
حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد

رشک مینا بجوانی شود در عنائی
قدح باده ز دست تو اگر پیر کشد

خواهش زخم دو ابروست بهر ما تو اش
اولین عفو که نقاش ز شمشیر کشد

ابرو از چشم بد خواست بصید دل ما
چون کمانی که کماندار بزه تیر کشد

رزق هر چند بسد پیشود چشم حریص
چون طمعا نیست که طباخ بکفگیر کشد

کام دنیا بتم و فکر نیر زد عالی
بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد
یا بلبلان نزار سری داشتی چه شد

زان آتشی که شعله فروز محبت ست
در سنگ دل تو هم شرری داشتی چه شد

گر در میان گیسوی تو گم گشته است
باریک‌تر ز مو کمری داشتی چه شد

ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت
رحمی بحال چشم تری داشتی چه شد

تا چند نالم از غم آن بیگناه کش
ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

با من هلال عید با بروا شاره کرد — چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی نگفت کس هنری داشتی چه شد

پیش تو شد دل خموشی شرح معنی میشود — روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود

جوش دل هم در امید کامیابی باده است — پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود

میتوان از خوی تند ظالمان هم فیض برد — شعله شمع کشته را اعجاز عیسی میشود

انتقام قول بد اثبات قول مدعیست — ابله است آنکس که در فکر تلافی میشود

بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر — گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود

نیست فردای قیامت باکی از روز دگر — عنقریب آنهم ز خلف وعده اش دی میشود

مصرعهٔ شوخیست هر تد نگه بر روی یار
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید — ز رشکش داغ گردد لاله رخسار اینچنین باید

بهر جائیکه نقش پای او افتاد اخضر شد — زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید

ز کویش عزم رفتن چون کنم سودائی زلفش — کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید

ز هر بوی گلی گیرد دل زارم سراغ او — بحق بیقرار سیا طلبگار اینچنین باید

مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر — چرا ظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید

من آن شوریده احوالم که دارد عشق پامالم — نداری رحم بر حالم مگر یار اینچنین باید

مرا شفقت جانفرسا تر احسنی جهان را — سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید

ز خونین قطره های اشک حسرت غنچه ها دادم — برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید

نه در کویش مرا بازی نه غیر از عشق او کاری
تکلف بر طرف کار اینچنین یار اینچنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب حرفیست این عالی که بیمار اینچنین باید

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند
تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب یاد هستی خود نیست ما را چون حباب
خیزد از دریا و هم از موج دریا بشکند

بی تعلق شو چو فنا دی که سیر نید نبات
قالب امروز سیاز د که فردا بشکند

اشک راه رو مطلب خنده دندان نماست
همسری باگل کند خاری که در پا بشکند

ما تنگ ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده ایم
جنبش باد بهاری توبه ما بشکند

نیست در این نشئه فانی خماری جز بقا
باده پر زور میخواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان جمعیت درست
محفلی رو میدهد آئینه هر جا بشکند

شیشه دل در بغل داریم ما ای سنگدل
اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست
فکر پر زور است میترسم قلم را بشکند

کسی که جان ز برای خدا نگهدارد
اگر بکار تو آید چرا نگهدارد

ز شیشه که بسنگ آشنا شود چه امید
خدا کند دل ما را جدا نگهدارد

بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید
عنان خویش کسی تا کجا نگهدارد

هر آنکه سر نگذارد بدست در ره تو
براش دست بسر نه خدا نگهدارد

ندیده ایم بغیر از طبیب هر کسی
نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

ز کوی یار به تیغ جفا مرد عالی

سیاهی ست هر آنکس که جا نگهدارد

کارم ز بس گره بسر افگندگی کشید
نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

تنها نه غنچه دل بدار دار از تو داغ
گل هم بگوش حلقهٔ این بندگی کشید

نالیدنم بخواب عدم چون نمیگذاشت
خار نفس بجامهٔ تن زندگی کشید

سختی کشست منتظر از بام آمدن
نتوان کمان نرم ز آیندگی کشید

مد نگاه او قلم عفو شد مرا
بر صفحهٔ خطا خط بخشندگی کشید

در کار کسی ز همت عالی گره فتد
گر عقد گوهرست که درماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نمیبود
گر بدرقهٔ لطف تو همراه نمیبود

فانوس فلک بیش ز یک شمع نمیخواست
بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود

شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق
بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود

بسیار شباهت بزنخدان تو دارد
بیفائده یوسف بته چاه نمیبود

آنشوخ در آئینهٔ دل خوی پری وا نشست
نیبود کسی در نظر آگاه نمیبود

عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود
ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود

نیم نگهست نگه چون گل بادام ترا
چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود

چه قدر جوش قیامست بزنم نام خدا
چشم مست تو اگر بر سر انداز بود

بیخود از آنچه شود خود برساند بوصال
برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

لب دریاست خموش ابر و حجت گره — صدف گوش که جای گهر راز بود

چه قدر کرد صبا سعی که یک غنچه گشود — عمر بر باد رود تا گره‌ای باز بود

نغمهٔ خوب میسر نشود در عالم — گر نه چون معجز داود سخن‌ساز بود

دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن کبک — گوش شادی زپی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ بتکدهٔ شیراز بود

میروم جائیکه رنگ و بوی گلها میرود — شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود

در جهان از تنگی جا جمع کردم خویش را — قطره‌ام چون رو برفتن کرد دریا میرود

وحشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا — باز این دیوانهٔ ما رو بصحرا میرود

تا بگمنامی رفیقش باش ای آوارگی — دل غریب است و ره تاریک تنها میرود

از خموشی چند پیغام زبانی داده‌ام — قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود

میچکد رنگ گل طاوس حسرت می‌برد — زود بیرون از خود و وقت تماشا میرود

بهر آن روزیکه بی یادش کند عالی غروب
در سحر گویا عبث از کیسهٔ ما میرود

رخ نمودن بی نقاب منع از دیدن چه بود — بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود

نامهٔ شوق مرا گر در دلش تاثیر نیست — هر نفس وا کردن ناخوانده پیچیدن چه بود

گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار — آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود

بس نبود ای بیوفا گز داغ هجران سوختی — رو بغیر آوردن احوال پرسیدن چه بود

اول آوردن مرا در گریه از نار و عتاب — بعد از آن در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشتر / بر قفا کردن نگاه و یک بیک دیدن چه بود

در وقت عرض حال خود بسکه عالی پیش او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

دل از سیاست در غم جانان که میکند / جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند

سودا کنیم دانه جهان شد جهان زما / این نقش بر نگین سلیمان که میکند

سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت / این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند

شد نیست [illegible] عاشق بر آستان / خاک درش ز سجدهٔ مژگان که میکند

هر دل که جا گرفت چه یوسف عزیز شد / در حبس غم که چاه زنخدان که میکند

فرهاد سهل دل یار کوه کند / این سنگ را ز جان خود آسان که میکند

شوق تو گر گرفته ره این نوبهار نیست / از گل قبای رنگ به بستان که میکند

[illegible] گناه است دل مرا / این شست صاف بر رخ جانان که میکند

گر سیل [illegible] ناله را / بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند

[illegible] گشتن شد / دندان این طمع [illegible] ان که میکند

عالی کسی به دیدن اندیشه نبرد
از خانه تیشه نیست ولی کان که میکند

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد / آن تغافل بادای است که دیدن دارد

[illegible] بود جای دو گام / این دو گام از پی مطلب چه دویدن دارد

خنجر شوخ [illegible] دعا میماند / بسمل باز که [illegible] دارد

تا ز مژگان تو شهباز نظر بال کشود / مرغ تصویر [illegible] دارد

جای بوسه است سر انگشت حنا بستهٔ تو
غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد

گوهر از رشک حنت قطرهٔ اشکی شده است
که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند
کی توان گفتن که طفلی با من اینها میکند

از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق
غنچه‌های اشک گلگون مرا وا میکند

جادهٔ گم گشتگان گویا خیال لعل اوست
هر که از خود میرود در کوی او جا میکند

عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق خویشتن
گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

دهر عالی طینتان را زیر دست سفله ساخت
بحر گوهر در ته خاشاک بالا میکند

غنچهٔ دلها ز شوقت هر طرف وا میشود
گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود

بر نمیم عشق تو جا در خانهٔ دل تنگ نیست
سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود

نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم من
مد اشکم گر کند سر مشق دریا میشود

وصف پیچ و تاب زلفش چون نویسد خامه‌ام
خود بخود بر صفحه مصرع‌ها چلیپا میشود

عشق پنهان ظاهر است از گریهٔ بسیار من
چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود

بلبل آن رخسار را گل خواند و پروانه شمع
مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود

گر نیفتد بخیه بر کارش ز چاک پیرهن
شرم یوسف پردهٔ کار زلیخا میشود

سخت رو تیها ز مردم چون گشتم از مهر رق
روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

جایش بسینه از دل بیتاب میشود
آئینه عکس گیر ز سیماب میشود

در دیده من اینکه بینی سرشک نیست
از شرم وصل او نگهم آب میشود

بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند
ابروی تیغ یار سیه تاب میشود

دارد همیشه دولت بیدار در نظر
چشمی که در خیال تو در خواب میشود

صد بار غنچه دل بلبل شگفت و ریخت
گلشن ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن مژه آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

شوخی که از و هر چه شنیدم ادا بود
امروز من گفت بیائی که بنا بود

انصاف بده خود که بجا آنچه تو کردی
در پیش که و کیش که این شیوه روا بود

مشاطه بخال سیه آراسته جبینت
در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود

ای بیخبر از خویش مکن شکوه ز تقدیر
چیزیکه تو پنداشتیش سر دوا بود

عالی ورق سینه بجا مانده نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود
همچو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود

تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بخویش
از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود

سر ساند رفته رفته رشته عمرم ببار
میکند نزدیکتر هر دم پیچ و تاب خود

اهل دولت راندیدم جانب حق رو کنند
کرده اند این خود پرستان طبع کج محراب خود

مایه در مهمانی خضر و سکندر خرج شد
خم شده است اکنون فلک در فکر نان آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بهر میکشان
وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت
عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک
ایمن از آفت شوی گر خصم را از خود کشی

کس نمی‌پرسد چه میگوئی بگو در باب خود
خودنمائی چیست ای آئینه از سیماب خود
میکند پرواز رنگ خود پیش احتساب خود
رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آب خود

دولت بیدار را حالی نهان کن از حسود
مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود

آنانکه دل بابروی آن ماه داده اند
خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند
دارند با تو دعوی همچشمی آهوان
این داغها که بر در دل حلقه میزنند

اسلام را بطاق بلندی نهاده اند
پیران قد خمیده کمان کباده اند
گردن کشیده بهر همین ایستاده اند
چون زلف یار چشم بر و لیش کشاده اند

حالی توانگری اثر اختر است و بس
اهل دول چه است بیک قطره باده اند

چمن بی جمالت صفائی ندارد
[illegible]
شهان را [illegible]
شود [illegible]

همه غنچه شد دلکشائی ندارد
مگر چاک دل ره بجائی ندارد
بگو اوج دولت گدائی ندارد
ره [illegible] خودی رهنمائی ندارد

ندانم دلش از چه شاد است حالی
کسی کو غم دلربائی ندارد

یک گام برنیاید گر صد تعب نباشد
کی زلب رسد بجانان تا جان بلب نباشد

در سینه آرزوها دل پر ز جستجوها — خامش که گفتگوها شرط ادب نباشد

جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست — غوغای بلبلان را اینها سبب نباشد

لبریز بی نیازی لب بر زبان نیارد — تا این که بر لب او حرف طلب نباشد

عزت گرفته رشته چون در گهر کشیدن — گر منتها حسب نیست فخر از نسب نباشد

بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت — دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد

وا سوختیم از صحبت کردم عرق ز خجلت — گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

عاقل ز یاد ایزد غافل نگشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بدشتی کان کمان ابروی نخچیر می آید — شکار صد بیابان از قفای تیر می آید

ندانم باز عشق او که را دیوانه خواهد کرد — که امشب بوی زلفش حلقهٔ زنجیر می آید

عجب کیفیتی دارم ز حسنش کز پس مردن — غبار من بکار گردهٔ تصویر می آید

بسم بسیار از شهد شهادت زخم را دلها — توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

سخنگو گشت عالی از صفای طبع هم طرحان
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم بنشیند نشنیند — وین آه و فغانم بنشیند نشنیند

یار رسید بر سر من کیست که حرفی — گویند ز زبانم نه نشنیند نشنیند

آه سحرگاه بر آماج اجابت — تیری برسانم نه نشنیند نشنیند

خاطر یار از من بیچاره غبار است — اینک گرد چه دانم نشنیند نشنیند

آتش دل کز غم او شعله کشیده است — اشکی بفشانم نه نشنیند نشنیند

داغ دل من خود ز غم یار کجا بست | او بر سر خوانم بنشیند بنشیند

عالی سخن خویش نشانده است بکرسی
پیش تو چه دانم بنشیند بنشیند

ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد
محراب حق پرستی من موج باده شد

گویا که داد تنگدلیهای خود به من
هر غنچهٔ گلی که بگلشن گشاده شد

امشب حذر ز ناله بدست من کنند
هر داغ دل بیاد رخش جام باده شد

چندان بکوی یار زمین بوس کرده ایم
تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد

رفتی بباغ و گل بزمین بوس غنچه شد
اول ز بی سواری ساختش پیاده شد

احسان ناتوان بتوانا عجب مدار
هر روز پیلوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را بمن
عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد

این حاسدان که طعنه بنا کس نمیزنند
سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند

از آه جانگداز شبی کو که عاشقان
آتش بجان خویش چو ققنس نمیزنند

بیرحم گلرخان که بجانی بسوختند
آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند

گر آه شعله رنگ نداری مگو ز عشق
این آتشی بود که بهر خس نمیزنند

ای مدعی ز بخل بخیلان مکن گله
زاغان صلای جیفه بکرگس نمیزنند

گر عزت آرزوست کمالی بهم رسان
بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند

از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را
خلق از حیل پلاس بر اطلس نمیزنند

کی فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی طبیعتان که در کس نمی‌زنند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد
هر کس که شد بجانان پروای جان ندارد

طور جرس نباید ما را پسند خاطر
یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد

صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد
شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد

لاف هنر ز نادان تا نیست در زمانه
سودای خود فروشی هرگز زیان ندارد

خو کن بچرب نرمی تا آفتی نه بینی
بنگر که نخل موی باک از خزان ندارد

چشم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد
این حرف اگر نگفته است عاشق زبان ندارد

امروز خوش بلند است بر پا تغافل تو
کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد

قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن
نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

قدر چون همیشه عالی از خلق گوشه گیر
باب کشاکش هر از این کمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد
دل به رنگ گل ز هم پاشید اما وا نشد

شوق ذاتی از تنگ ظرفی دلم را باز داشت
کار ما می‌کرد آتش سنگ ما مینا نشد

ظرف زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق
تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد

نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار
عکس طوطی از گشودنهای لب گویا نشد

ناقه لیلی چه منت بر سر مجنون نهد
لایق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد

چون سبوی قطره ما تشنه لب خون خود است
زانکه حاصل جز شکست از صحبت دریا نشد

در ره کویش لب افتد هر که پیش آرد قدم
نقش پای ما بجز گاهی رفیق ما نشد

در خیال او رها از قید وحشت شد دلم
هیچ دست آموز رم آهوی این صحرا نشد

اتفاقِ دشمنان از دوست بیسازد جدا ... تا نشد یکجا عناصر فتنهٔ پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چو عالی روز و شب در عاشقی رسوا نشد

بیتوئی رفتم که در چشم چمن خاری نشد ... سرو از تخم آهی و گل چشم خونباری نشد

برگ گل از اشک رنگین بهر رخشش نو بهار ... سرو قامت بود یار من قباواری نشد

تنگ بود از بسکه دل عکس تن او جا نکرد ... آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد

مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می‌برد ... هر چه پیدا شد اما حیف بیداری نشد

کار چرخ از اینکه گردید لبش بالا گرفت ... حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد

نیست دولتمند را سر رشته از دین بهره ... هیچ گوهر دانهٔ تسبیح و زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوا ای درد بیماری نشد

بخاستی لب دیا که هم سخن باشد ... عقیق در یمن و غنچه در چمن باشد

کشند ز سایه نگار از طرح رعنائی ... چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد

بباغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن ... چو یوسفی ست که بوی تو پیرهن باشد

مباد حلقهٔ زلفت نصیب غیر شود ... چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد

اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود ... تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد

بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا ... ز چاک جیب که تا دامن کفن باشد

ز عاشقی نگذاریم جدا شود مشتاق ... نظام کار جهان گر بدست من باشد

کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین ست ... لباس صورت دیبا بجای تن باشد

گهر به بحر کجا قدر آبرو دارد
چه لازمست که دل بستهٔ وطن باشد

تلاش مرتبهٔ نزدیکی از ادب دورست
همین بس است که عالی در انجمن باشد

ز بس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد
غبار خاطرم از دل بچندین رنگ برخیزد

ز گلشن گر دمی بیرون برآید شهر نازِ من
ز گل رنگ و ز بلبل نالهٔ بی آهنگ برخیزد

چنان کز درد هجر آتش بخاک افتادم
عجب گر ناتوانیها ز رویم رنگ برخیزد

ز تاب آتش عشقم جهان آتش بجوش آمد
حباب از آب و دود از دل شرار از سنگ برخیزد

لباس نازکی بر تست چسپان تر ز رنگِ گل
بر اندامِ تو موئی زین قبای تنگ برخیزد

طلسمِ الفتِ من در دلش تاثیر کرد آخر
که محجوب آید اندر بزم شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کسی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دنیا رسم نام و ننگ برخیزد

هر آه که عاشق ز دلِ تنگ برآورد
چون شاخ گل از یاد رخش رنگ برآورد

بیخواست برهمن ز خدا شعلهٔ حسنی
عشق آمد و آتش ز دلِ سنگ برآورد

محتاج بسبزی گلشن نشود یار
آئینهٔ گل را رخت از رنگ برآورد

آیا چه نوا بود که از مطرب این کام
صد نغمه برآمد چو یک آهنگ برآورد

از کعبه تسلی نشود طالب دیدار
نتوان در دل را ز گل و سنگ برآورد

عالی ز رخش برد دل و بست بنقش
از روم سفر کرد و سر از زنگ برآورد

جز یاد تو کاری دل آزاد ندارد
اینطور دلی کس بجهان یاد ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده دارد
ورنه گل باغ اینهمه فریاد ندارد

دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم
این عشق چه دامیست که صیاد ندارد

گر فارغی از وسوسهٔ دیو توانکرد
نظارهٔ حسنی که پریزاد ندارد

دادش نه دهد پیس پیر کوی محبت
هر دل که درد و طاقت بیداد ندارد

رفتیم بخود تا بحد مملکت عشق
این غمکده یک خانهٔ آباد ندارد

اجر قدح مے ز کف یار گرفتن
در مذهب ما طاعت زهاد ندارد

خود گشته سواد دل من روشن ازان کے
در مدرسهٔ عشق که استاد ندارد

دلبر همه مهرست ولی عشق جفا جو
با بوالهوسی خاطر خود شاد ندارد

محنت چو نباشد نتوان خواند محبت
خسرو شرف رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی
دیگر ز کسے حاجت امداد ندارد

گرد کلفت را فزون بخل توانگر میکند
گنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکند

پر طلا و نقره شد معدن ز فیض آفتاب
صحبت روشن ضمیران خاک را زر میکند

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز
قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

گر نباشد حلقهٔ زر کسے بدست آید نگین
خلق نام خود برند و کار را زر میکند

دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته اند
این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند

خطر بردن و در رفت از سر جنون عشق ما
چارهٔ رنج دماغ خشک عنبر میکند

یار را دیدن گرفتن کے فراموشم شود
کے رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

کرده تا فتوای عشق خون عاشق را حلال
هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

گل کجا یاد یاری بهار سی شود — بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند

اهل دولت سر بسر گوشند امابی تمیز — مرغزار ریخت سر سبز انچنین خر میکند

کی جواب شعر شاعر از سفیهان بشنود — ور زن خود سنگ گهر با هم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین — کین رقیبان هر چه میگویند باور میکند

یاد شبی که میکده وصل باز بود — ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد تست — ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود

امشب چه مست باده کشان بی مهتاب — آئینه ز آتش رخ او در گداز بود

رعنا ز سیر باغ تو شد سایه نهال — گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود

عمری گذشت درد دل ما نشد تمام — طومار شرح غم چه قدرها دراز بود

چون داغ لاله حلقه بیرون نشده است — این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود

کوته نهیم خوی تو کردیم شکوه را — بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

نبود کسی برای پرستش بجز خدا — هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی — روزیکه داد و ستد ناز و نیاز بود

چه لست معموره عالم به ویرانی چند — سهم افتاده در دست گریبانی چند

چه قباحت تر از دولت دنیا که درو — فخر انسان بجا دست و بیجوانی چند

ساخت هر کش پاسبر زر جان محقق — ریخت گویا بیعت خون مسلمانی چند

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه ها — بر سر گنج نشاندند نگهبانی چند

گذاری بسر از فیض سحر که شوری ... خورده باشی بجرامی نمک خوانی چند
کی بحشر اینهمه غوغاست که واغلطا ... خجل استاده و خاموش پشیمانی چند
بندیان سر زلفش بخط آزاد شدند ... خاطرم جمع شد از فکر پریشانی چند
چه بهاری که ز تو باغ شگوفه ست بهان ... باز مانده همه جا دیدهٔ حیرانی چند
شوق دیدار تو از سیر چمن شعله کشید ... برگ گل آتش دل سوزده دامانی چند
دل گلشن مگر از یاد تو صد چاک شده ست ... تا سراسر همه دم با تو خیابانی چند
مرد را جلوه کند حسن ز آیینهٔ تیغ ... چشم و ابرو بود از زخم نمایانی چند

بشعیری نخرد شعر ترا کس عالی
باورت نیست بخوان پیش سخندانی چند

آنی که عاقلان همه دیوانهٔ تواند ... ارباب هوش مست ز پیمانهٔ تواند
دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام ... خوبان تمام ساقی میخانهٔ تواند
بیهوده نیست گردش سیارگان همه ... شمعیست روی تو اینهمه پروانهٔ تواند
سحری دگر ز چشم فسونساز کرده ... این شیشه‌های چرخ پریخانهٔ تواند
تاج شهی به پیش تو کشکول سائل ست ... شاهان همه گدای در خانهٔ تواند
دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند ... در آرزوی گوهر یکدانهٔ تواند
آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند ... در فکر خویش مردم بیگانهٔ تواند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش نالهٔ مستانهٔ تواند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد ... کیفیت فیض سحری شام ندارد

نقشی نبشیند بجهان راست نشان را
گر حب نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بستهٔ یک تار نگاه است
حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بشوخی دل بیحاصل خود را
بشکست کر این شیشه خود اندام ندارد

کاری ز نگین خانه نیاید چو نگین نیست
این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

حالی بجفای فلک آسیب نبیند
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه و ما هم
در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد
کز دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار کشد سر بته بال
بر بالش پر بهر هما آرام ندارد

کاهیدن ما را غم یکدیگر هم فرصت
خورشید نگاهد که زکس وام ندارد

عالی چه غم او را که توئی صبر و قرارست
پروای کسی آن دلبر خودکام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین یکجا کند
نالهٔ اجمال را ابرنگ گل رعنا کند

تا شدی در سینه پنهان آرزو در خاطرم
هر نفس گردد برنگی تا ترا پیدا کند

هر نگاه اشکم حیرانش بهای یوسفست
گر تو سودا میکنی عاشق دکان را وا کند

مردم ما یاران گر جان اند چون سنگ مزار
کو سبکروحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است
بید هم جان مژدگان گر کسی پیدا کند

دل را چه استغنا ز تو تاب ناز کرد
تشنه آب نه بندگانی و هم در ناز کرد

سر بسته بود بوی تو در غنچهای گل
رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشناس سر ز پای براه وفا که عشق
آن را که پای زد بجهان سرفراز کرد

گر اهل دل شوی همه کارت عبادتست
نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد

کارش مباد بسته الهی بروز بد
پیر مغان که شب در میخانه باز کرد

پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت
جز درد باید از همه چیز احتراز کرد

دین و دل از نظاره روی تو باختم
این کعبتین دیده مرا پاکباز کرد

ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم
از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد

گفتم بیار وعده وصلت کجاست گفت
وقتی ترا ز من نتوان امتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی اینقدر بگو
مشتاق تست عالی عرض نیاز کرد

---

زینت کجا بحسن خداداد میرسد
تقلید کی بصنعت استاد میرسد

درد عاشقی که بفریاد میرسد
جز تیشه‌ای که بر سر فرهاد میرسد

پرواز رنگ گر نبود با خودم خوشست
من بیخودم ز شوق که صیاد میرسد

یاقوت شد زمرد ازان خط لبت
با نوخطیش کی بخط استاد میرسد

در کاروان گل جرس از غنچه بسته اند
نکهت بجای غلغل فریاد میرسد

زیبائی بهار جهان در ترقی ست
کاری که ره‌روی وادی بیداد میرسد

یک کوچه راه مانده بکویش ز چاک دل
قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد

ما راز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم
تا لب گشوده ایم خود از یاد میرسد

عالی بیاد قامت او مصرعی نشود
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند
شد از شکست توبه این صدا بلند

کم طالعی ز جانب ما کوتهی نکرد
چندانکه شد تغافل آن بیوفا بلند

خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی
از مقدمت چو گرد شود قدر ما بلند

دل بسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا
از بس شده است زلف تو نام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی
تا دست سائلی نشود در دعا بلند

دریا دلی کن از گهر اوج تر مباش
خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست
نام سخنور است ز بیت رسا بلند

داغها سینهٔ ما را چمنی ساخته اند
بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند

تا دهان تو بود کی سخن از غنچه رواست
بیش ازین نیست که تشکل دهنی ساخته اند

اصل مطلب همه یک حرف بود لیک برمز
غور ناکرده بهر جا سخنی ساخته اند

جلوهٔ حسن محالست که بی عشق شود
هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند

گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم
از بهار انچه بجا مانده تنی ساخته اند

تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا
همچو آئینه تماشائی و منی ساخته اند

آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم
منکه از سینهٔ ز داغم کفنی ساخته اند

مینویسند بصد نام گلی خود دارد
کاغذ است اینکه گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس منیست که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

هر نقش قدم ماه است جانان که می آید
چشم همه بر راه است مهمان که می آید

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز
آن آفت جانها باز بر جان که می آید

عمریست که مدهوشم شد ناله فراموشم
پس اینهمه در گوشم افغان که می آید

عاشق که رهش پوید سیگرد و بجوید
چون دید کسی گوید حیران که می آید

عالی بنود اینجا دل سوخته جز ما
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه اش نقش قدم در خویشتن فرو رود
که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن فرو رود

ز بس خون ریز شد بیباک من با خنجر مژگان
نگین از نام او پر شد شکم در خویشتن فرو رود

نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد
که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن فرو رود

ز خاموشی بفکرش نعره زن تا دل شود
که باید اگر خواهم دم در خویشتن فرو رود

سفید از انتظار نامه ات شد چشم و ننوشتی
ز بخت من سیاهی را قلم خویشتن فرو رود

ز جلدی ورد چون شعله جواله رسوا شد
که هر گه افتد از جنبش درهم در خویشتن فرو رود

نشاگردد جو حرف نه در آید در میان لا
نهد هم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن فرو رود

وجود ما حبابی شد که دریای هستی را
که هم از خود کند پیدا و هم در خویشتن فرو رود

ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردان را
که باد تند را شیر علم در خویشتن فرو رود

ز ضبط گریه دل را غم مکدر میکند عالی
که گیرد زنگ چون آئینه دم در خویشتن فرو رود

برون کن از دل اگر شادی و غمی دارد
ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد

چو از تو دل ببرد کس بجز شنیدن گوش
همین بود اگر این زخم مرهمی دارد

مشو حریص که سیرابی گل خورشید
ازین بود که قناعت به شبنمی دارد

| | |
|---|---|
| ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند | بآنکه خلقت تو شکل آدمی دارد |
| کند بگریه یا خنده هر که بید روست | وگرنه مردن دل نیز ماتمی دارد |
| ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد | هنوز خرقه تر دامنی نمی دارد |
| برای شمع دم واپسین بود دم صبح | خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد |
| بود سنبل پریشان چو زلف بی حلقه | که در سری چو دو حال ریسه دارد |
| کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو | که عمرهاست درین ره همین رمی دارد |

ز لطف خود کرم و بخشش نصیب عالی کن
که درد بیحدی و طاقت کمی دارد

| | |
|---|---|
| بیچیده دهان من چرا هیچ سخن نمیکند | در سخنی که نیم باد گوش بمن نمیکند |
| هوش بغمزه میبرد جان بکرشمه میدهد | یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند |
| گر طلبی محبتش از دل دردمند جو | تا نبود خرابه عشق وطن نمیکند |
| باد صبا بسوی او بوی گل از چه میبرد | تحفه آنکه نافه است عزم ختن نمیکند |

عالی ازین شکسته دل شد که چراغ هیچ من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

| | |
|---|---|
| چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد | هر جای که خالیست همان جای تو باشد |
| بیتابی دل گشت مرا چیست ندانم | یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد |
| امروز دهد کاش امان شوق تو دل را | تا منتظر وعده فردای تو باشد |
| جان بر سر دل رفت دل از دیده برون شد | اینها همه از بهر تماشای تو باشد |
| دنیای دگر میشود آباد بهر جا | من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد |

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه / خوش رنگ حنای کف پای تو باشد

حیف ست که محروم شود طالب دیدار / خود را گم از آن کرد که جویای تو باشد

در هجر تو جان زاد دلم از سینه برون کرد / کس را نتوان دید که بر جای تو باشد

عالی سخنی شکوه که در بارگه حسن
چندان نه غرورست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد / صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد

تشنه خون خودیم از آب تیغش نگذریم / آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد

گر چنین از سرمه چشمش دل از جا میبرد / هر قدم یک سیل از آهوی صحرا بگذرد

گر بگیرد ساغری از دست آن مست ناز / سربلند بیای ما از چرخ مینا بگذرد

شغل گلبازیست و دامن خود وا فتاده ام / تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد

تا بکی در انتظارت ای گرامی تر ز عمر / عمر من در وعده امروز و فردا بگذرد

سالک راه طریقت را خطرها در رهست / میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد

پاکدامانی ببین هر جا فشاندم دانه‌ای / ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

رهرو راه یقین عالی بود چالاک و
گام اول اینکه میباید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود / چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود

سربسر رنگینی دولت بخون غلطیدنست / هر پر از بال هما شمشیر قاتل میشود

تیره گردد دل اگر مد نظر خود بینی ست / آئینه زین عیب با فرد باطل میشود

هر کجا افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار / پنجه مژگان ز خواهش دست سائل میشود

زلف مشکین از سراقا بپایش میرسد
سورهٔ واللیل بیداری که نازل میشود

قید خود داری ز صد زنجیر و زندان بتر است
رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود

مرگ دشمن میوهٔ مقصود باغ زندگیست
این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

دور نبود گر نرفته خضر تا حال از جهان
آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود

جان بمژگان فرو رفته است در فکر بدن
از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود

هردو پا چون رشته می پیچد بهم از تاب شوق
دوری مشتاق ره نزدیک منزل میشود

همچو سر روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد هردم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود
آئینه چون بآب رسد تار میشود

کی بر زبان من گله جاری شود ز یار
زخمی بخون دل لب اظهار میشود

از زلف یار آهوی تصویر شد دلم
با مو اگر کشند گرفتار می شود

معلوم ما نشد که بسودای حسن و عشق
بایع که میشود که خریدار میشود

آزادی است رشتهٔ امید رصفا
دلبستگی عبث گره کار میشود

تمثال را در آئینه فرقی ز اصل نیست
عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد
جز شعله مهربان که بهر خار میشود

مارا که نیست سعت مشرب ز دست تنگ
خندیدن حسود گل خار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند زیار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فتنه در چشم نگار ست چه پیدا باید کرد
گردش لیل و نهار ست چه پیدا باید کرد

دوش ازان شوخ جفا پیشه خود نالیدم
دل کشید آه که یار است چه میباید کرد

در محبت همه دل بردن و دل باختن است
عشق مانند قمار است چه میباید کرد

وصل میداد و بدل طاقت دیدار نماند
شیشه خالی و بهار است چه میباید کرد

بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد
وعده بر روز شمار است چه میباید کرد

دوست میخواست صبوری ز من آیا دل من
دشمن صبر و قرار است چه میباید کرد

کاکل افراخته بر بالش و برخاسته است پیچ و تاب
فتنه زیر سر یار است چه میباید کرد

گریه و سوز من از دیده بجوی نشست
خانه بر دود و شرار است چه میباید کرد

ساقی امروز من از توبه جدایی دارم
خود به بین وقت خمار است چه میباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت و هنوز
بر دل یار غبار است چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر ما شد چه بجا شد
آئینه ما قبله نما شد چه بجا شد

با خون دل خویش وضو ساختگان را
ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد

دیوانه روی تو بهر جای که رو کرد
چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد

من تشنه ناز تو سراپا همه نازی
ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بیا محبت دلبر نمیشود که نباشد
که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد

حباب بحر شود قسمت اصل هستی عاشق
هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد

رسد به بستن دل در نظاره تو نگاهم
گره برشته گوهر نمیشود که نباشد

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد
نگاه لطف تو با او نمیشود که نباشد

رسد کدورتی آخر ز دور چرخ بهر کس
که درد در ته ساغر نمیشود که نباشد

هلال کاسهٔ دریوزه پر ز مهر نساید
فقیر را طمع زر نمی‌شود که نباشد

تلاش بهر فزونی ز دشمنی نبود کم
نزاع در دو برابر نمیشود که نباشد

گرفت حصه زیاد از شریک توام بادام
نفاق در دو برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی‌شود که نباشد

تیغ گاهی در جدا کردن رسائی میکند
کی ستم پیوسته مانند جدائی میکند

شکر میگوییم که عمر من وفا کرد اینقدر
عمرها شد یار با من بیوفائی میکند

جان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد
یار با این خوش آدائی بد ادائی میکند

بر در آن بیوفا عاشق ندارد غیرتی
روز و شب با کاسهٔ چشمش گدائی میکند

یار در صحبت زبس وا داده است آئینه را
پیش ما هرگاه آید خودنمائی میکند

دوست میداریم جان دادن او دوستان
دشمن است آنکس که با ما آشنائی میکند

وصل گل بر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت
کام دنیا یافت هر کس بیحیائی میکند

کی روا باشد که افتد حاجت او بر کسی
هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد چو نقش سرنوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

زبس شور جنونم در بزم جانانه برخیزد
نشیند گر کسی با من پری دیوانه برخیزد

کسی را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد
مگر از می پرستان ناله مستانه برخیزد

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد
چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد

نمیدانم چسان مشاطه زلفش را بیاراید
که زین بند بلا مو بر تن صد شانه برخیزد

بده در خانهٔ چشم ای جفاجو راه مردم را
که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه برخیزد

توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی
حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را
که عاشق چون نشیند از شوق بیتابانه برخیزد

ز حل عقدهٔ خاطر زبان آور شود عارف
زبان تابع بود دل را که آسیا از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس
اگر در خواب شیرین نیست از این افسانه برخیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد

هر کس چو سرمه خواست عزت بچشم خلق
خود را بگوشه چو رسانید وا کشد

چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدتر است
منت مباد آنکه کس از آشنا کشد

یک گام بیش نیست ره منزل مراد
آنهم همین قدر که کس از دهر پا کشد

چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم
گردیم خاکپای سری گر بپا کشد

من بیوفانیم دل من دارد آرزو
گر دوست نازها کشد اما بجا کشد

طول امل کمند شکار هوس نشد
این رشتهٔ دراز کسی تا کجا کشد

صد بار جان کشیدن از آن که پیش خلق
یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد

دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش
ترسم که رفته رفته بچون و چرا کشد

عالی شده است پیر نکرده است ترک عشق
نخل خمیده است که بار وفا کشد

بگلشن چون درآئی گل ز خجالت رنگ گرداند — زبس بیهوش گردد عندلیب آهنگ گرداند

نگنجد غنچه وقت جلوه‌اش در پوست از شادی — قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

با دو زد دیگر تا هر چند گردم دور تر افتم — که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند

عجب دارم ز دید بلبل مجال حرف طوطی را — چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند

نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند — فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند

دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد — که خاکستر نشینی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی
اگر سنگی رسد آئینه رو از جنگ گرداند

از رفتن جهان امید زنهار بردارید — هر کار ز خود آئید و خود کار بردارید

گم گشتن سر رشته شود عقده دلها — دعوی همه از سبحه و زنار بردارید

در عقل کجا نشئه میخانه عشق است — دل شاد به یک ساغر سرشار بردارید

از مردمک چشم توان مردمی آموخت — ارباب نظر از نظر خوار بردارید

خون چکید از دیده چو با سفله نشستید — امید گل دیگر از این خار بردارید

از پست و بلند غم و شادی چو گذشتید — خوف دگر از این ره هموار بردارید

چون دل شده بر حسن تقویم نگاهش — چشم نظر از ثابت و سیار بردارید

آئینه بود صحبت درویش نهد پوشش — اگر عیب ندارید از و تار بردارید

عالی ز دو مصراع دو شاهد گذرانید
یاران ز غزل گوئیش انکار بردارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند — دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

بے نیازان کہ شکستند صف از دو ہوس / یکہ بہ قلب دل از ہمت مردانہ زدند

سیکشان زود تر از نشئہ رسیدند ز شوق / کہ درین رہ قدم از گردش پیمانہ زدند

بیدلان پا بنہادند بکویش ز ادب / دست حیفے بسر خویش غریبانہ زدند

سرنوشت ہمہ روز یکہ نگارش کردند / رقم عشق بنام من دیوانہ زدند

موشگافان سخن زلف تو کردند دراز / طعنہ بود کہ بر حاشیۂ شانہ زدند

نیست بر ہیچ دل از رہگذر عشق غبار / آب از گریہ برین کوچہ و کاشانہ زدند

زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود / شب نشینان نمک از خندۂ مستانہ زدند

عالی آنانکہ رسانند قلم را بدوات / کوس شادی ز دو بیتے بدر خانہ زدند

ذات بیچو است دلم رہ بصفاتم دادند / نقد بیچستم و بربستہ براتم دادند

شاد گشتم نفسے صید اندوہ شدم / خوگرفتم لبم از غصہ نجاتم دادند

عالمی نو شود آباد اگر مایہ کنم / آنچہ از جلوۂ حسنش بزکاتم دادند

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام / آخر این شیشہ شکستند و نجاتم دادند

بردہ بود این تپش زندگی آرام ز من / ہمچو سیماب بکشتند و ثباتم دادند

عدمم گشت وجود از پی ہم موج صفت / ہر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند

یوسف از ہر رسن چاہ نیاید بیرون / حسن معنی ہمہ از کلک و دواتم دادند

ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا / مرکز دائرہ از نقطۂ ذاتم دادند

طفل بودم چو بہ نوک رسیدم بکمال / تا ز گہوارہ گردون حرکاتم دادند

در خیالش شدم از منت ضوون فارغ / ہمچو دل منزل عالی بجاتم دادند

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند / گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

بیدلان را چو بافسون بتوان کرد بخواب / حیله بازان خرد بر در افسانه زدند

کوی عشق است مگر خرج که کامل گشتند / حلقه آنانکه چو مه بر در این خانه زدند

واعظان منع شرابی دو سه حرفی کردند / قفل ابجد بگرفتند و بمیخانه زدند

عاشقان را چه شود گر بگریبان نزنند / دست امید که بر دامن جانانه زدند

صید را بند بلا حرص شد و بیش از دام / گره رشته همان بود که از دانه زدند

القصه شعله که زد قد تو بر پرده چشم / آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند

ختم عامه بسر محتسب از دور نبود / باده خواران بدر میکده رندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلفش شدند / چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدادادش بغیر رنگ خو سازد / که در پیش صفائی رنگ او آئینه رو سازد

مصور هیچ گردد تا کشد نقش دهانش را / ولی باید که کلک خویش از یک تار مو سازد

نماز عید قربان وصال او از کسی آید / که از آب دو دیده همچون مردم چشم وضو سازد

شد از تاب عتاب او شرر هر قطره خون گشت / سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد

بحشر نامه اعمال خود را از چه رو آرم / که عشق از کفر و دین همچون گل رعنا دو رو سازد

ادا سازم حقوق دستگیریهای ساقی را / مرا احیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد

چو سنت می نهی زاهد هر دم از نکوکاری / عزیز خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد

زبان خشک خود همچون صدف باید در مقصود / تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نیاید خوش مرا هر جا نیے زود آشنا عالی

نفاق ست آنکه گرد جابجا دوسو سازد

چکنم های دلم عشوه گری میخواهد
دل عاشق بیک انداز بری میخواهد

خبر از آمدنت کردی و رفتم از خود
از خدا بیخبر این بیخبری میخواهد

جگرم خون شده و کار بعشق افتاده است
حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد

اب بردارد اگر زخم دل از اشک بست
رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد

همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک مکن
درد فریادی و فریاد اثری میخواهد

حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد
آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد

حسنک از دیدن همیان تهی بگریزد
صورت یار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است
نازنین شوخ ظریف سکهری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشم کتاب دارد
از روی رحم دلبر بر رو نقاب دارد

هر سطر آه عاشق چندین کتاب حسرت
هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد

گر درد دل نویسم غمگین شوی ز خواندن
شرح غم کتابیست این را که تاب دارد

گر بنده بیگناه است محروم باشد از عفو
بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد

همچون لب خموشت کی بسته گشت گوهر
هر کس که دید بشگفت این غنچه آب دارد

دانسته که چشمت بیمار ناتوان است
غافل مشو دل من بوی کباب دارد

عشاق راز وصلش بوی فنا نمود ست
این آب زندگانی موج و حباب دارد

در بیت حال خود را نوشته بجانان
عالی بهوش باز آ قاصد شتاب دارد

بطلب تاختهٔ خواهیم آمد
جلوه اندا ختهٔ خواهیم آمد
فیض تا زود بریم از صحبت
با نفس باختهٔ خواهیم آمد
زین تغافل که نشستیم زیاد
سر برافراختهٔ خواهیم آمد
ما بیک چشم زدن از مژگان
بال و پر ساختهٔ خواهیم آمد
پا کنیم از سر اگر بشناسیم
در نشناختهٔ خواهیم آمد
تو هم ای دوست تکلف نکنی
زانکه بیساختهٔ خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساختهٔ خواهیم آمد

زمن بدلبر نامهربان دعا برسد
نمیرسی تو بفریاد من خدا برسد
رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو
پس از هلاک چه سود ست گر دوا برسد
برای رفتن کوی تو سر قدم سازم
اگر مرا نرسیدن از نشاط پا برسد
تمام جان همه تن دیده ام براه فنا
که آب تیغ تو چون موج جا بجا برسد
امید عشق من از حسن تست نیست عجب
که فیض شاه بدرویش بینوا برسد
بگرد سرمهٔ چشمش نمیرسد آهو
درین تفاوت یک میل ره کجا برسد
هنوز اول جور و جفاست حیرانم
که در میان من و یار تا کجا برسد
کشاد کار بد بستگی نمی ارزد
که کس بجان برسد تا بمدعا برسد
رهی که از پی دل میرویم نزدیکست
همین که بگذرد از خود کسی بما برسد

تغافلش چه بلندست عالی از سر ناز
بطاق ابروی او کاش دست ما برسد

عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد
در محبت طلب کام چه معنی دارد

کاش از پرده برآید که ببینی رخ او
تا بدانی که دلارام چه معنی دارد

هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا
شکوه از گردش ایام چه معنی دارد

جستن از بند قبا نیست میسر تلاش
پر زدن در قفس و دام چه معنی دارد

حذر از صحبت ناجنس ضرورست ضرور
آشنائی بد و دام چه معنی دارد

عرض حاجات روا نیست مگر پیش کریم
از بخیلان طمع خام چه معنی دارد

خودپرستیست که اینقوم بآن مشغول اند
کس ندانست که اسلام چه معنی دارد

حرف نا اسید که یکبار شود گفته بس ست
باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد

وقت آزرده شدن جنبش مژگان کافیست
جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد

شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری
صبح نشناختن از شام چه معنی دارد

جامهٔ زشت بر ارباب طرب شیخ ان دید
شیشهٔ باده بر اندام چه معنی دارد

یار ته جرعهٔ خود داد بمن دانستم
مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد

زهر چشمی که بشکرخنده در آمیخت ز ناز
در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی
فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد
کار دو جهانش چه بسامان شده باشد

عمریست که کفرم بته قلبست ز عشقش
تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد

صد سنگ که از من تیشهٔ بیش نمانده است
گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد

در صبح قیامت ببرد پنجهٔ خورشید
دستی که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کشم اندوخته عمر گذشتم
گر برهمنی تازه مسلمان شده باشد

صد دیده حیران دگر در دل من هست
چون جوهر آیینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزه شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گردیدن زنند
غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زنند

بی نفس شرمنده میگردد ز روی آینه
چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زنند

گل بسیه گوشست وقت شرح حال عندلیب
بر در انداز معشوقی ز نشنیدن زنند

حلقه بزم جهان جز جلوه یک حسن نیست
شعله جواله خود حلقه ز گردیدن زنند

چشم دارم سر نگردد از دلم مژگان او
گرچه پهلو بر رم آهو ز جنبیدن زنند

میتوان از حال گلچین یافت صنع روزگار
خار چون مار بر دستش ز گل چیدن زنند

شعر عالی را بد ترجیح بر اشعار غیر
در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد
رواج توبه شکست نماز باطل شد

ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید
تپید ذره از شوق جلوه ات دل شد

همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف
که جسم خاکی من در میانه حائل شد

همیشه در سفرم تا دلی بدست آید
مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد

چرا بگرد در خانه تو میگردد
اگر نه پنجه خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود — دل را تپش چو جستن آتش ز سنگ بود

دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت — گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود

هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب — هرگاه دل شگفت گل نیمرنگ بود

دوش از فراق بود گران خاطرم چو کوه — شب از ستاره در نظرم من پلنگ بود

روی نیافت هر که دل آزار خلق شد — هر کس شکست آینه با خود بجنگ بود

عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت — دل همچو غنچه گل رعنا دو رنگ بود

گر کافری بجدل عمل کرد و نیست — مانند جهاد ز تیغ فرنگ بود

نفعی رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی بچشم هوش ببین سرمه سنگ بود

احوال روزگار ببینم چه می شود — هستم در انتظار ببینم چه می شود

باز آمده است بر سر دیوانگی دلم — تا آخر بهار ببینم چه می شود

ساقی مترس ازین که نشسته است محتسب — برخیز و می بیار ببینم چه می شود

یا سر نهم بخاک درش یا دهم بباد — رفتم بکوی یار ببینم چه می شود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون — تا چند اینکه کار ببینم چه می شود

گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام — بارے ازین قرار ببینم چه می شود

چون در کنار خود نکشیدم نگار را — خود را کشم کنار ببینم چه می شود

من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع — صحبت نشد برآر ببینم چه می شود

عالی ز روی کار کسی پرده بردار
دستی نگاهدار ببینم چه می شود

هرگز دلم ز یار بغیر از جفا ندید — روی دلی چو غنچه از آن بیوفا ندید

گر عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز — در فکر این مباش که او دید یا ندید

عیسی نمیرسد بتو گر بر فلک رود — لطفی که دل ز درد تو دید از دوا ندید

اهل سعادت از پی ایذا نمیشوند — بر تیر هیچکس پر بال هما ندید

در کار دست و پا نزنی بی تاملی — آن خورد روی دست که بر پشت پا ندید

آمد ببزم دلبر و ما را ز رشک کشت — از بسکه بود و آئینه خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائده از دوا ندید

سالها بگداخت دل تا جوهرم دیرینه شد — آنچه سنگ راه من بود از گدازم آینه شد

شد غبار خاطرم پیراهن ناموس دل — شکوه هر گه شعله ور در سینه بیکینه شد

هیچ رستم از طلسم هفتخوان آمد برون — هر که را در هفته روز شنبه آدینه شد

جور دنیا انتقام لذت آن نشئه است — سرگرانی از خمار باده دوشینه شد

می نگارم از الف خط و ز داغ دل نقطه — تختهٔ مشق جنون در مکتب من سینه شد

عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکر کن
همت بالا رفته را چینهای کی و هم زینه شد

ز بار شرح غم قاصد ز رفتن باز میماند — بحرف نامه بر می بندم از پرواز میماند

ز رفتارت بجای خویش سرو ناز میماند — دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند

ز خط زیر جبین نام تو دل دادن بود پیدا — کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز میماند

درین دار فنا بیحاصلم چون مرغ تصویری — که هر گه صید شد در چنگل شهباز میماند

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی / چو جیب و زخم نفس پا از دویدن باز میماند

جهان محو تماشای گوش شد گفت و شنیدی کو / اثرها در دعا و نغمها در ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یادگاری در جهان عالی

گلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند

خموشی کن ولیکن گر لیاقت گفتار هم دارد / چه میگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد

دل از من میبرد حسن ادای نیم رنگ او / دگر نه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دارد

بگردن حلقه زد زلفش سلامت ای مسلمانان / چه پیداوست این کافر شده زنار هم دارد

من بیدرد جان تسلیم کردم بی طلب نهما / ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد

غرض از این همه معنی شناسیها ای غافل / اگر حیرت بود بس صورت دیوار هم دارد

تو کم ظرفی که از یک جرعه بدمستی میگردی / دگر نه ساقی ما ساغر سرشار هم دارد

چرا باید کشیدن اینقدر ناز طبیبانم / دوای درد من آن نرگس بیمار هم دارد

گذشت آن بی‌مروت زین ره و بنشست یکجا عالی

حیا پامال شد و از صحبت ما عار هم دارد

نه گل بروی نه نرگس بدیده میماند / نگار من بکدام آفریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد / بیاد آید و بر لب رسیده میماند

ز هجر او نه همین عندلیب نالان است / که گل از فراق بجیب دریده میماند

چه حاجت است شهیدان عشق را به بهشت / سر بریده بگلهای چیده میماند

چو سرخ تو برآید نگاه از چشم / بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است / به بنده تو که ارزان خریده میماند

| | |
|---|---|
| بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو | طلا درست برنگ پریده میماند |

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده می ماند

| | |
|---|---|
| طالع چو گشت سو بجای نهنگ شد | بهر شکست توبه می شیشه سنگ شد |
| بیهوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست | از شوق دل طپید ز رنگی برنگ شد |
| یا آفت است صحبت بیگانه آشنا | آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد |
| آن قفل ابجد است که وا میشود بحرف | کی میتوان گشود دلی را که تنگ شد |
| جان میدهیم ز حسرت بوسه از آن دهن | رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد |
| ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر | تا عشق با عقل در افتاد جنگ شد |
| ایمان ما چگونه بماند ز دست تو | آئینه از تو صورت کار فرنگ شد |

عالی بره گشود بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر ز صید پلنگ شد

| | |
|---|---|
| بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد | آتش شوق مرا باد زنی پیدا شد |
| من نه از روی جنون رو به بیابان کردم | رفتم از دل گرهی باز کنم صحرا شد |
| دانه آسوده بود تا که نروئید گیاه | هر که آمد بزبان صاحب دل رسوا شد |
| شمع و پروانه چه باشند که بر دیچ عشق | اینقدر هست که چون شعله سری پیدا شد |
| خطر غنیمت ما داشت اگر صورت موج | گر گهر سوخته تبخاله لب دریا شد |
| از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود | دیده از سرمه داسوختگی بینا شد |

[illegible]

اینقدر ناتوان غافل و بی پروا شد

مشتاق تو گل ببیند و مسرور نگردد — پروانه بگرد تو بجز طور نگردد

درد کهن عشق کم از عمر ابد نیست — رحم است بران زخم که ناسور نگردد

از غنچه آن لب نمک خنده نریزد — تا خام کباب دل ما شور نگردد

خون دلم از اشک دمادم نشود کم — از شستن کف رنگ حنا دور نگردد

غافل نبرد فیض ز اندرز تو عالی

چون شمع که آن راهبر کور نگردد

رنگ گلشن نه بین طرز نگاهش ریزد — نقش پا برگ گل تازه براهش ریزد

دل بیمار مرا نشتر مژگان که زد است — نشتر قطره خون از رگ آهش ریزد

رم آهوی ختن گر دکند دیده او — تا شود سرمه دو از چشم سیاهش ریزد

روز من تیره ز ظلمت گر باشد یلال — پر تو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد

سخت گستاخ بروی تو نظر کرد رقیب — کاش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی یکتایی اشکم گوهر — چون صدف خنده ز لبها بگواهش ریزد

نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم — دیده و داشک که تا دانه براهش ریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را

کز پی شستن طومار گناهش ریزد

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ

مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

[illegible]

زنقطه ریزی اشکم جبین بنفال آمد
که میرسد خبر از یار و بی خبر کاغذ

هم انتظار من انیست و هم بهار نبیست
که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ

ز مرغ نامه بر و عندلیب خفت ز رشک
ازینکه برگ گلی بود در نظر کاغذ

حریف باده نشد زاهد کتاب بدست
برای اینکه ز آبست در خطر کاغذ

اگرچه زد سخن بی سواد نتواند
قلم چو نیش شود میشود سپر کاغذ

اسیر فقر گرامی کند اراذل را
شود عزیز چو گردد بجسل زر کاغذ

ملک بتنگ شد از نامهٔ عمل عالی
چرا بشعر کنی ضایع اینقدر کاغذ

بیخود از جوش گلم جلوهٔ یار است مگر
باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر

بیشمار است مرا شوق و تغافل داری
وعدهٔ وصل تو بر روز شمار است مگر

باز ماند دهن غنچه ز حیرت زدگی
برگ گل روی مرا آئینه دار است مگر

ای دغاباز نشیند سخنم در دل تو
هر زمان طور دگر نقش قمار است مگر

لازم عشق بود بیخودی و بیتابی
کوکب طالع عشاق شرار است مگر

اینهمه یمن و سعادت ز کجا یافت همای
بسته بر بال و پرش نامهٔ یار است مگر

هر کجا خط دهد از حسن غبار دل ماست
سرنوشت دل ما خط غبار است مگر

میکشی تا نفسی میگذرد عمر عزیز
اینچنان تند که بر باد سوار است مگر

قدر هر مصرعهٔ عالی نشناسند چرا
پیش این مرده دلان شمع مزار است مگر

شد آمد نم رفتش چون موج آب اندر
باد هر اه من شد ... [illegible]

پیدایم و پنهانم چون معنی هر نقطه
موجودم و معدومم کیفم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم
گویانم و خاموشم گوهم بحباب اندر

بنهایم و بنمایم چون قلعهٔ آئینه
پیدایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صنوبرم
هم عشرت و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نام و نگین دارم پستی و بلندی هم
هم کثرت و هم وحدت چون نشئه بتاب اندر

مجبورم و مختارم در گردش سرکاری
در کارم و بیکارم [illegible] هم حباب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا
مضمون [illegible] من پنهان بحجاب اندر

چون به بینم کو سپهر آن جفا کرد اینقدر
در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمرها شد یار با من بیوفائی میکند
شکر میگویم که با من هم وفا کرد اینقدر

وصل او هجرش [illegible] اندر ازل قسمت نبود
از جدائی حصه ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم که از تنگی نمی‌گنجید روح
حیرتی دارم که درد عشق جا کرد اینقدر

نتوانم تا بگویی آن [illegible] باید رساند
ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر

عشق پیدا [illegible] نیاز ما نبود
از غرور حسن استغنا بما کرد اینقدر

حیف روز وصل او کوته شد از طول سخن
لب نمی‌بایست عرض مدعا کرد اینقدر

[illegible]
[illegible] در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

استخوان جسم گشت از بار و زمین از پا فتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

[illegible]

خار پیراهن شود در سرمه نگاه تند من
شوخ من دارد قبا از رنگ گل [illegible]

خواب موحش بیند از افسانه آواز پا
چشم آهو را نگاهش کرده شوخ و [illegible]

تیره روز بیا ز حسن خوبان بخت ما را
سیکند مانند الماس سیه دل [illegible]

پیش پیران بال [illegible] بیشتر باشد عزیز
در نظر زرد [illegible] آینه [illegible]

بسکه [illegible] گانش بود دیگر از رنگش شود
چو [illegible] آئینه [illegible]

تا سخن شد سبز عالی مصرعم برجسته شد
سبزتر گردید چون شمشیر من پر رنگتر

سفت عشاق که خطش ندمیدست هنوز
تا به قتل محبت نرسیده است هنوز

زلف زنار فرنگی قد خالش سیاه
صیت اسلام به پنجاب رسیده است هنوز

بیخودی فرصت تصویر نقابش نداد
جان کشید از تن و جانان نکشیده است هنوز

دلم از بیم فراق تو بخود مسلط زد
همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز

سر سد گریه چو گل از چاک گریبان بچکید
انگشت از عشق به دامان نابیده است هنوز

سر بسر جوش خرد شم چه شد از خاموش
چون نویدی که کسی آن ناشنیده است هنوز

ور شانست [illegible] از حسرت آن غنچه لب
همچو آن [illegible] نچکیده است هنوز

چون ز غنچه خجالتش سر افگنده به پیش
پیدا [illegible] نرسیده است هنوز

[illegible]
[illegible] است هنوز

[illegible]
[illegible] هنوز

طوطی از آئینه خودش تا خست [illegible]
سخن عالی ما را نشنیده است هنوز

محروم ز خوگرمی آن گل شده ام باز — وا سوخته از صحبت بلبل شده ام باز
یارب من بیچاره ندانسته چه کردم — کاشب هدف تیر تغافل شده ام باز
بیطاقتی ام در غم دل سود نبخشید — افسون زن پی صبر و تحمل شده ام باز
از چشم تو دیگر شده ام محو چو نرگس — در زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز
کوس و علم سلطنتم ناله و آه است — مغرور از این عرض تجمل شده ام باز
چون غنچه شب و روز سرم بر سر زانوست — دلتنگ از این فکر و تامل شده ام باز
با این تن خم گشته بدریای غم افتاد — تا عمر بر و دی گذرد پل شده ام باز
جا گر چه دل تنگ ندارد سر موی — دل بسته زلف خط و کاکل شده ام باز

عالی چه خطرها که ندیدم بره عشق
من سالک این توکل شده ام باز

شگفتگی طلبی کام دل مجو هرگز — گرکس نچیده گل از باغ آرزو هرگز
دل گرفته زاهد ز عشق بی‌خبر است — ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز
دلی که پرده صبرش درید غنچه عشق — چو چاک پیرهن گل نشد رفو هرگز
کجاست دل که تپی تازه در نظر دارم — کسی ندیده ندیده است مثل او هرگز
برای قتلم از ابرو و تیغ میبارد — کسی ندیده چنین ترک جنگجو هرگز
چمن چمن ز رخت نوبهار یاد گرفت — تو آن گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

هلاک طرز تو عالی شوم که از استغنا
نه ریختی ز پی مطلب آبرو هرگز

غیرت ز شیشه ها می می آموزد ای عزیز — سینه بریز خون خود و آبرو مریز

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر است / گر مرد را هنر بود و بخت نیک نیز

در دهر نیست هیچ بلا جانگداز تر / از فوکر منافق و آقای بی تمیز

در روز و شب مناسبتی گر بود ضرور / باشد شب فراق شب روز رستخیز

مژگان کشید خنجر و برگشت این عجب / دارد نگاه یار مبا جنگ و در گریز

ای دل بگیر گوشهٔ امنی ز ملک تن / در ملک تن مباش که جائیست فتنه خیز

عالی چه کوته است ببین رشتهای عمر
بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندانم هنوز / میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز

دامنی از نقد اشکم پر شد و خود مفلسم / عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز

بسکه ناامیدم بیادت شد زبانم چاک چاک / چون جرس با صد زبان در شور افغانم هنوز

خاک شد جسم من و در بیش غبار خط گرفت / همچو آئینه بر دلش دیده حیرانم هنوز

دوش بر یاد خوش چاکی زدم بر پیرهن
عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

میفشاند شمع اشک حسرت دیدار از / دیدهٔ ما را بود این گریه سرشار از

دل روانه در فراق عارض آن گلعذار / همچو سیلی کان بود پیوسته در کهسار از

چشمهای چشمه ها جاری بهنگام بهار / چون کنم با جان بیطاقت که آن دلدار از

من طمع دارم دلی با صبر جانی با قرار / در نمایم صبر نجد خاطرش صد بار از

هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار / صبر اگر خواهی نماید پرده را بردار از

چهرهٔ آن گل که دل نالد ...

این غزل را عالی آسان میکند دشوار از

پوشید روز باد حجابی ندید کس
خورشید شد نهان که سحابی ندید کس

حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام
عالم تمام خفته و خوابی ندید کس

بشکست زور باده ز شوخی سبوی ما
دیدیم و نشه به شرابی ندید کس

ناصح مگو که تا به چه ور ست عاشقی
این حرف را به هیچ کتابی ندید کس

واسوخت دل به هر چه کسی هست غیر یار
دیگر درین زمانه کبابی ندید کس

لب تشنه مراد نباشد که غیر خضر
فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس

بهر تسلی دل اگر بود بد نه بود
در وادی امید سرابی ندید کس

عالم پرست جمله ز عنقا و کیمیا
در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

تن بیدل روشن چو شد آنرا چه کند کس
گر آینه رفت آینه و انرا چه کند کس

رنگینی هر برگ گل از جوش بهارست
گر هیچ هم او نیست زبانرا چه کند کس

از غنچه [illegible] گر نه همی گشت [illegible] را
گر یار نباشد دو جهانرا چه کند کس

چون کعبهٔ دل [illegible] گر [illegible] نشان شد
سودائی این آه و فغانرا چه کند کس

از [illegible] نگه بر جبین امید
وحشی شده [illegible] کمانرا چه کند کس

زان سنگدل شیخ ستمها مزه دارد
هر که نبود تیغ فسانرا چه کند کس

[illegible] دل خسته ادای تو نگردد
این دل به چه کار آید و جانرا چه کند کس

[illegible]
از اهل دل نام و نشانرا چه کند کس

تانان بکف آورده کسی موسم پیریست | افتاد چو دندان همه ناز اچه کند کس

عالی دل دوست بلب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس

دل قوی ارای برادر از کسی بیجا مترس | گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس
گر امان خواهی بترس از آشنائیهای خلق | دیگر ایمن باش از دام و دد صحرا مترس
گر چراغ از پرتو نوری بری با خویشتن | راه تاریک عدم را چون روی تنها مترس
در غم عشق بتی خون شد جگرای مدعی | بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس
زورق جان از خطر از چار موج عنصریست | گر از ان وارستی از طوفان این دریا مترس
میتوان بهر از گل گذشتن چون نهال | بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سود انسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امروز از خدا میترسی از فردا مترس

جرعه ساقی عرفان بکفم داد که بس | آمد از مستی من عقل بفریاد که بس
عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود | تیشه زد زغضب بر سر فرهاد که بس
ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم | شمع را سوخت درین ره نفس استاد که بس
بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم | خامه دلتنگ شد از دست بیفتاد که بس
می‌طپیدم زغم هجر چو ماهی بر خاک | خاک بالش بسر خود قسمم داد که بس
بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد | از غم ایخبری گفت بصیاد که بس
ترسم از سلسله دل چو بالله رسید | پر دانگشت بسوی لبش استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

شوخ من برگ گلی داد و فرستاد که بس

یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش
با این شب هجران مرا صبحدمی بخش

بر نقد روان سکه داغی بزن ای شاه
زان گنج که تخفیفست بما هم درمی بخش

عمریست که شد خاک ره این تن عریان
یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش

تا گوی تو صد جا دل ما راه غلط کرد
باید برهت سنگ نشان صنمی بخش

خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی
کام دل بسیار و تمنای کمی بخش

صحرای عدم صید که وحش وجود است
یک جذبه کمند افکن توفیق رمی بخش

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سر خیل صف لشکر غم را علمی بخش

بیا ساقی که بار آمد بباغ و کرد جای خویش
بر آر از جام خورشیدی که ابر ست از هوای خویش

حیات پیر هم شد بر ناله عاشق که بیند باری
بگوشش میرسد چون نغمه بلبل نوای خویش

تدارک مینماید بیخودی جانکاهی غم را
اگر چه خانه تنگست دل دارد فضای خویش

دل آزاری بود آن سنگدل را شوخی بازی
نگه دارد شکست شیشه دلها صدای خویش

ز آب خضر شد ما را یقین از دم عیسی
که میباید برای زندگی آب و هوای خویش

گلی از دست بخشش وا نشد غنچه نشتر بیا
کز آن سازد دل چون غنچه خود را بینوای خویش

عروسان سخن را عشقبازی نیست چون عالی
دلی باید که معنی بکر باشد با ادای خویش

رویش عرق آلود شد از گرمی خویش
ما دیده ام اشک خود از آیینه رویش

صد بار دلم ره بطرف نهای دگر کرد
هر مرتبه چون قبله نما گشت بسویش

جز غنچه که دارد دهن اینکه بنوشد | آن باده که بلبل شده سرمست ز بویش

دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز | مویش چو بپیچید بخود از آتش رویش

کی همچو شرر سوزد از این آه نفس من | چندان روم از خود که رسم تا سر کویش

تنها نه دل از موی سرش گشته پریشان | گرد است گرفتار خودم هر سر مویش

اعجاز جمالش ز نقابش شده ظاهر | دیدم که بهر رنگ شد افتاد برویش

لعل تو کند گر هوس باده کشیدن | گل ساغر پیمانه شود غنچه سبویش

آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت | حیف ست اگر گردد سر غنچه کدویش

عالی چو صبا دید رخ او جامه کند چاک
لایق نبود جز رگ گل تار رفویش

بصحرای که مجنون وار گردد وا گرد رویش | ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش

نسیم دشت چین گر بادی کرد زلف او | گره می‌بندد برخود نافها از غیرت بویش

بهاری ز مویش میرود اهل نظر از خود | چه دور آیینه را گر شانه سازد عکس گیسویش

زند گلگونه اش بر باده نوشی موج آتشها | شراب رنگ می‌آید بچشمش از گرمی خویش

زند ابرو است جنبش از چشم بد نگهدارد | از این رو خال مشکین شد سپند آتش رویش

زند مژگان او با شاخ آهو لاف همچشمی | ببستن گره گرد اگر فند از چین ابرویش

تماشای چمن در از تیغ او میکشد ما را | ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر سویش

دو بالا نشه چون گردد نماند تاب خود داری | برنگ سایه افتد سرو پیش قد دلجویش

مرا چون حرف پهلو دار در دل میخلد هردم | برای گفتن حرفی نشیند هر که پهلویش

برنگ رفته از رخ گر ز تو السیم میرسد نامه | که از خود میرود قاصد رسد چون بر سر کویش

شکر میریزد از شیرین ادائی خامهٔ عالی
مگر منقار طوطی میشود کلک سخن‌گویش

خیال وسعت شیرین چو نی ناله بفریادش
درم تیشه است آه و جانکنی ام طرز بیدادش

دلم در شرح غم گفتن بجان می‌آید از هجران
خموشی میرسد در بیخودی گاهی بفریادش

چه نسبت داشت بستن بر کبوتر شرح شوق او
نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزادش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم
ره دور محبت طی شد از لب فهم از یادش

بحسن لب من او خط بندگی گلشن
نقط غنچه کشش شاخ و الف شد سرو آزادش

بیازارید فا سودای من با او درست آید
نصیب عشق مادرزاد شد حسن خدادادش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمیخواهد
سر موی کشش از سوی او بسیار دابادش

دل گم کرده ام را رهگذر نخجیر گاهی شد
که باشد چشم آهو حلقهٔ از دام صیادش

ندارد در رتبهٔ شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحبدلان نخواهند استادش

در بغل ام افتاد پر توزان سرو پیش پیش
رنگ گلهای چمن میرفت از رویش پیش پیش

بر شکست دل نگاهش صف مژگان پیش کشید
چون کمانداران شکار ساهمه رو پیش پیش

نقش پای او مگر دامی درین صحرا کشید
میرود دل در طپیدنها ز آهو پیش پیش

چون طلوع صبح کز خورشید باشد پیشتر
وقت جولان میرود گرد ره او پیش پیش

سر خط طبع روان شاعران مصرع ماست
عالی اینجا موج آب افتاده از جو پیش پیش

جنت آن گل زمینی که فتاد عکس نگیش
شفقی شد آسمان هم زنگاه شوخ و شنگش

ز جنون سنگ طفلان ثمر بهار من شد
که شدم دو چار طفلان دل خویش بود نشانش

چو گشود غنچه لب ز سخن چو گل شگفتم
که نشاط خاطر من بود از دهان تنگش

ز طلای مهر حل شده صفای گل بجا ماند
چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز نگه چشم دلنوازی بجز از نگار باشد
بکشد غزال گردن که اگر رسد خدنگش

بخدا که کار عاشق چه شد نشاید برآید
که محبت است دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست تیز گیرد
غزلی بجد ارد زند دو هزار رنگش

بجهان لی نه بندی ز فریب ریو رنگش
که چو شهد آن پسندی نگری بزیر نیشش

لب لعل دو اندر سته رسانند
چو حنا ولی نماند و سر ز بیش رنگش

طمع مکن ز دنیا که عینها ست دریا
که هرش لبی ست اما ز قضا بود نهنگش

ز روی بکو و دولت گل سبز رست عشقی
بنگر بچشم عبرت که قدر رسد به پا نگش

چه زنی ز مانه گردی ز پی آب دانه گردی
بخدا نشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو جهان بود تر از دو بکدام سر کنی رو
ز در گوهر است یکسو دگر یکست سنگش

نکنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی
چه کلوخ یا سفالی چه جواهر فرنگش

میکند باز این دل شوریده آزار خودش
من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

میشناسد آب حیوان دم عیسی چه بود
هر که یکدم باده نوشیده ست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار
گلچین از گلچین امان میماند از خار خودش

هر نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند
گر چه نتواند علاج چشم بیمار خودش

نیست بر باشتے صیقلگر آئینہ را
ہر ہنر ذوق آمد است از شوق بیداز خودش

میکشد آسیب مرد کامل از قدر و ہنر
سنگ بر نخل بلند آید ہم از بار خودش

میرسد از کفر ہم سر رشتۂ ایمان بدست
سبحہ میگردد سلیمانی ز زنار خودش

یا رسن عالی نمید انست قدر عاشقان
دل نمود آئینہ تا سازد گرفتار خودش

ما را ندہ مجال ز لطف عمیم خویش
چندانکہ وا رسیم بامید و بیم خویش

بکشا گہی دل سن دیوانہ اے بہار
تا چند صرف غنچہ نمائی نسیم خویش

از ہر چہ بوی دوستی آید بجان خوشست
یوسف نداشت تحفہ تری از شمیم خویش

نگذاشت بہرۂ رسد از دوستان بما
داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش

منشور سرفرازی خود آورد بدست
ہر کس کہ پا برون ننہد از گلیم خویش

فیض سخا نگر کہ بپوشید کفر را
حاتم بہشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی از ین اختلاط خلق
رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش
از برگ لالہ نامہ فرستم بیار خویش

بے بہرہ است در پے صدف ز اعتبار خویش
اہل ہنر غریب بود در دیار خویش

خود پس فتاد موج کہ کشتی رود بہ پیش
در کار غیر سعے بود بہ ز کار خویش

طبع کریم در دم کس نمید ہد
می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینہ بہر جا عزیز شد
نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر گشتے و دریا دل فقیر
از موج بوریا بسپرد تا کنار خویش

تغافل کنند سیر شکاران شکار را / خود تغافل ست دلبر من از شکار خویش

سالک نخوشست از آنچه پدید از فنا / پرواز عاشق ست بشمع فرار خویش

شد بیدلی که رفته ام از خود بیاد او / حیران بهر طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی بنای خانه بود یادگار خلق
من بیتها گذاشته ام یادگار خویش

ماهی ندیده دیدهٔ ما روی ماه خویش / شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش

افتد نظر کشود دل ما بود چون حباب / کردیم چشم بستن خود را پناه خویش

منت بسان کلک بمو می‌نکشد / از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش

چشمی که انتظار تو بود سفید نیست / رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم مجاز سخت ولیها بی او رسید / سنگ نشان نموده دلش را براه خویش

هرگز گریه منت خشکی نمی کشم / چشمم پر آب میشود از دود آه خویش

دعوی پیش قاضی حاجات میبرم / دارم برات مغفرت از گناه خویش

حلاج لاف زد که انا کی کشد / سر دار کرده عشق فراز سپاه خویش

عالی برای بیکسی دست پا مزن
چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش

هر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش / شود شمع و پروانه سازد یاسمن زارش

نگهدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر / که در وصلش نگاه اولین شد تار زنارش

دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب نبود / گذارد سنگ گردد آینه از شوق دیدارش

فلک سیر قصد از شادی که سر اورکش واکرد / چو کلفطی که در چرخ آورد یک جام سرشارش

رود بیمار را خواب عجب رسمیست در عشقش
که اینجا خواب میمردم میبرد از چشم بیمارش

تغافلهای بالیش از بس شد بلند امید بیدارم
که از این آسمان طالع شود خورشید رخسارش

چه خوش علمیست عاشق را که معشوقش بخواب آید
نسازد گر طبیب ما دل فی الحال بیدارش

نظر بند محبت رشته را هم نیک میسازد
بچشم خوشتر از گل مینماید خار دیوارش

سخن گو گردد صحبت حسن آئینهٔ دل را
همین شوق طوطی گشت آئینه گرفتارش

بگلزاری که گل باشد رخش گلبن شود بلبل
زبرگ گل پر و بالش بود در خار گلزارش

متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد
که هر دم قیمتی تر میکند ناز خریدارش

بعیت هر که حق آشنائی را نگهدارد
الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

زبید اگر دلش از شوق خود را گم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش درم ریز و برافشان زر خویش
نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش

کاش چون شمع چراغی شود از یار دشمن
ما نداریم دریغ از ره یاران سر خویش

قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکیست
مرغ تصویر بدامست ز بال و پر خویش

بیحیا باش نشوی گر چه مسلط باشی
تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش

شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست
نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش

شاید از گم شدن راه بجائی برسم
میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشتست ملاقات عزیزان عالی
گر بخندی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر جان زندانی خلاص
هستیت را میشود از قید امکانی خلاص

ز انتظار جلوه‌ات آیینه‌داری شد جهان — روی بنما عالمی را کن ز حیرانی خلاص

خط برون آورد عاشق رست از زنجیر زلف — همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص

میکشانم از شکست از جام دل بر دشمنش — زورق از گرداب کی گردد به آسانی خلاص

بخل ممسک پیش ما از جود منعم خوشتر است — میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص

اعتمادی بر سخنهای خوشامدگو مکن — زانکه در ظاهر اسیرست گشت پنهانی خلاص

روزه‌داری اختیار خویش از کف داد نیست — عید آن روزی که کس باشد ز مهمانی خلاص

گرد جانان جلوهٔ عالی مرا از خویش برد
جان رها از بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض — جان گرفتست ز ما تا چه دهد یار عوض

شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز — کاش میشد دل من با دل دلدار عوض

رشته در گردنم از مهر کشش خوبتر است — سبحه را میکنم امروز به زنار عوض

حاصلم غیر حبابی نشد از چشم پر آب — این چنین داد مرا بخت نگونسار عوض

مستی عقل به در رفت ز سر گو ساقی — تا بیایم چه کنم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت به نقش سخن افتد ز بها — نیکی خامشی خویش به گفتار عوض

لذت باقی و فانی چه بهم می‌ماند — دین به دنیا مکن ای بی‌خرده زنهار عوض

غیر عالی که پی شعر ز تدریس گذشت
کس ندیدم که کند گل به خس و خار عوض

تیر ترا دل آه نهان میدهد عوض — برداشته است زخمی جان میدهد عوض

خورشید گرم تربیت لاله و گل است — رنگ ترا شکسته از آن میدهد عوض

احسان آسمان همه بی قیمت و با منت | دندان زنا گرفته و نان میدهد عوض
در دست چرخ همچو نگین بهر کند نیم | تن را چو کاسه نام و نشان میدهد عوض
خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل | احسان خلق را بزبان میدهد عوض
از بذل جود کم نشود رزق کس مترس | کم بود خونش آیت و آن میدهد عوض
گر جان گرفت دوست مرو از مکان صبر | چیزی فزون ز کون و مکان میدهد عوض
جود بهار از گل صد برگ کن قیاس | از برگ برگ زر دخزان میدهد عوض
تا دان لعل و گوهر و یاقوت ممکن است | آنکس که دل شکست چسان میدهد عوض
با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن | اما بدان خدای همان میدهد عوض
عالی ترا چکار بسود و زیان خویش | حق آنچه میبرد و زیان میدهد عوض

گر بگویم که زمهر آمدی ای ماه غلط | راستگو نیست که میرفتی شد راه غلط
آنچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی | همه والله غلط بود و بالله غلط
چشم است عوض اشک ترا جاده است | همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط
جذبهٔ شوق زبس کرده مرا زار و ضعیف | میکند کاه ربایم به پر کاه غلط
قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند | گاه پیغام درست آورد و گاه غلط
نقطه ریزی کنم از اشک بی نیت وصل | گریه زور آرد و گردد همه ناگاه غلط
چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست | شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط
صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست | زانکه دیدیم همه حرف تو بیجا غلط
حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست | غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط
لطف خواهم که چه خواهم قوام در کار است | گفتار سخن خواه درست آمده و خواه غلط

اثر نجبت نکو ظاهر از افعال بود
که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهی ست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط
یار دیگر کسی نشد با ما سر نشیم اختلاط

تا بخوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه
زین توقع گرم دارد باده با خم اختلاط

همچو بلبل خلق را چون آوری از غوغا بتنگ
غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط

گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو
سر و شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشوم
میخورد بر هم دریجا از تکلم اختلاط

گوشه بیمار درد بیکسی افتاده ایم
ساعتی با ما تو آنگه دار از ترحم اختلاط

اختلاطی طمع باشد نشان مردمی
میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمتر ست آسیبش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با مار و کژدم اختلاط

شکر خدا ایم از ینکه وفا کرده ایم شرط
اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط

داریم آخر از تو امید ترحمی
هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط

کی پیش میرود پس عمری توجهی
در پیچ ناز حسن ادا کرده ایم شرط

هجران قبول نیست که مردن علاج اوست
ما درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط

دل برده که ناوک نازت خطا نشد
ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط

دستی نداشت بردن نام رقیب ما
دل باختن به [illegible] کرده ایم شرط

عمری که صرف گشت جدائی حساب نیست
یک [illegible] با تو جدا کرده ایم شرط [illegible]

با دل ندیده‌ایم و ز عالم گذشته‌ایم
خواهیم گفت تا بکجا کرده‌ایم شرط

افزون بود سعادت ما از طفیل فقر
صد سلطنت به بال هما کرده‌ایم شرط

عالی برای شرط جزای مقرر است
ما صبر تا به روز جزا کرده‌ایم شرط

زنامه تو دل زار می‌شود محظوظ
چو عاشقی که ز دیدار می‌شود محظوظ

شوم ز حرف لبت شاد هیچ مخموری
که از پیاله سرشار می‌شود محظوظ

زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دانم
که از کدام سخن یار می‌شود محظوظ

مگر شکست دل من شکست پرهیز است
که آن دو نرگس بیمار می‌شود محظوظ

نمی‌شود کجی طبع سفله گل نکند
شتر ز ذوق خود از خار می‌شود محظوظ

رضای حق طلبی اندکی بکش خود را
ز هر چه طبع تو بسیار می‌شود محظوظ

همان قدر که کند خط بخیل از امساک
سخی از همت و ایثار می‌شود محظوظ

درون تیره دلان عیشگاه شیطان است
چرا که دزد شب تار می‌شود محظوظ

چنانکه پرتو خورشید می‌رسد همه جا
ز جلوه‌اش در و دیوار می‌شود محظوظ

سخن سرا شده عالی ز معنی رنگین
که عندلیب ز گلزار می‌شود محظوظ

پروانه‌ها که مانده بجا یادگار شمع
گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع

روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

خواهی که فیض صبح ببخشد بروی تو
در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع

[illegible]
منصور وار عشق کشیدش بدار شمع

باشند اهل طبع ملائم شگفته روی / تا تحمل موم هست بماند بهار شمع
در روزگار پهلوی چربی زکس ندید / دائم بود بکیدن انگشت کار شمع
چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم / شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع
پروانه ساخت گردش خود حلقه رکاب / تا طفل شوخ شعله شود نی سوار شمع
سرگرم باده روز شدن تیره روزی ست / مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بیانیم کند این ز اعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلی بباغ / بر نوبهار خنده زند چون رسد دماغ
افشانم آستین بگلستان که دست من / شاخ شگوفه شده از پنبهای داغ
خمیازه شراب مرا چون هلال کرد / دارم دل پری ز تهی بودن ایاغ
پیش نفس درازی یاران پوچ گو / بهتر ز عمر خضر بود لحظه فراغ
بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست / پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
اینجا که نقش پا گل صحرای وحشت است / باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعله ادراک کافی است
عالی چه حاجت است که سوزد کسی دماغ

باشد جهان ز روز شب او بیک طرف / خورشید و مه بیکطرف آن رو بیکطرف
جز وصل او بهیچ تسلی نمی شود / افتاده دل چو کودک بدخو بیکطرف
کج میکند نگاه که از خشم و گه ز ناز / هر بار کی بود رم آهو بیکطرف
ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام / هر گه فتد نقاب از آن رو بیکطرف

کم نیست هیچ از آن دل سخت تو از امید
نگذاشت سنگ میل ترازو بیکطرف

با زلف حلقه کاکل آشفته خوشنماست
سنبل بیکطرف شده شب بو بیکطرف

گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود
دریا بیکطرف رود و جو بیک طرف

ز اهل نفاق نرم دلی موم و آینه است
یعنی که دل بیک طرف و رو بیکطرف

عالی ضعیف را چه مساوات با قوی
عصیان بیکطرف کرم او بیکطرف

من شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف
بر سنگ خورد شیشه ام آخر هزار حیف

بگذشت عمر و غنچهٔ دل هیچ وا نشد
جامی بکف نیامد و رفت این بهار حیف

استاده در گذار گلی همچو نرگسم
عمرم تمام رفت درین انتظار حیف

مینای سرو قامت او نیست در چمن
خمیازه گشت خندهٔ گل از خمار حیف

عشاق را نه کرد نوازش بیک نگاه
مستی نبرد مطرب ما سوی تار حیف

فرصت نداد دل که برآرم ز وصل کام
صحبت نشد برآر دمی هم بیار حیف

صد ره ز خویش رفتم و پیدا نشد نگار
چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفت
گل همنشین بخس شده و هم بخار حیف

نگذارد جگر خسته مگر آتش عشق
سوزم از شعله آهست دگر آتش عشق

دگر از نیک و بدم باک نماندست که سوخت
چون تر و خشک همه عیب و هنر آتش عشق

از چه رو آینه زار است تن نازک او
گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق

از نسیم نفسم بوی وفا می آید
چون کباب است دل سوخته بر آتش عشق

می نماید که ز خاکستر من خواهد ریخت
رنگ بنیای نوی طور دگر آتش عشق

هر کجا دود دلی هست بود آبادی
دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق

عبث ای واعظ دم سرد چه می ترسانی
هست از دوزخ سوزنده بتر آتش عشق

دل خون گشته بیاقوت لبش میماند
خالی از شعله و دود ست شرر آتش عشق

داغ دل مهر نسب نامهٔ این سلسله است
آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق

گرم و سرد ره تحقیق بود اینکه رسید
آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق

نوبهاریست جنون زانکه تماشا دارد
داغ سودا گل باغست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است
شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد مرا عشق
ای وای که رسوای جهان کرد مرا عشق

محنت رقمی بود که خواندند محبت
در دوستیش دشمن جان کرد مرا عشق

در روز الست اینهمه چون جلوه نمودند
از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق

چون غنچه ام از فکر تو سر بر زانوست
در عهد خیال تو کلان کرد مرا عشق

هر لحظه برنگی شدم از آتش سودا
تا چند بگویم که چه سان کرد مرا عشق

خود را همگی باختم از نام تو بردن
فارغ ز غم سود و زیان کرد مرا عشق

چون دید زبان و دل من هر دو یکی بود
مانند جرس ناله کنان کرد مرا عشق

در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جا مے
گوید که چنین کرد و چنان کرد مرا عشق

بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را
چون غنچهٔ گل جمله دهان کرد مرا عشق

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

مستغنی از این شرح و بیان کرد مرا عشق

نیست تحقیق که دارد دهن آن بت مشک ملک … خال از آن و شده بر کنج لبش نقطه شک

از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم … از خط دور رخش یا ز غم دور فلک

عشق را از هوس آخر نکنی فرق چرا … تو که داری به لعل از دل خود سنگ محک

سخن مهر از آن لب خندان عجب ست … دم صبح ست که با هم بودش زخم نمک

طلبی کج خاصی ز رگان شده در کشور هند … آری آنجا که بود فیل ضرور ست کجک

عالی از دور فلک چون می غم در جا ست
لب گزیدن ز ندامت شده بر جای گزک

بر آ ز پرده و بنگر بهار آئینه و گل … بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل

ز حسرت آنکه گشت آب گل طپیده بخون شد … بیا گذشت ز حد انتظار آئینه و گل

مباد سر زده آید کسی بخلوت حسنش … کشیده عشق از آن رو حصار آئینه و گل

چو غنچه وا شده از بیم ز شوق جوهر فولاد … گره گشود رخ او ز کار آئینه و گل

بترک تاز در آید بقصد غارت دلها … دو اسپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل

ز شرم رو ننماید ز خشم لب نگشاید … بروز هجر چنین شد قرار آئینه و گل

بیاد جان دگر بخششش همچو عمر دو بار … برونمای تو جان شد نثار آئینه و گل

گل از طلا شده خوشتر ز نقره آینه بهتر … تمام گشته ز عکسش عیار آئینه و گل

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

خوش ست از همه امید ها بریدن دل … که هیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانکه برق ز زیر سحاب بنماید
ز سینه صاف من شد عیان طپیدن دل

ز دور عشق چنان زار و ناتوان شده ام
که تا بکوی تو ام سیر و کشیدن دل

کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست
غزال دشت جنونم از رمیدن دل

برای خلق جهانی بلای جان شده است
غرض چه بود خدا را ز آفریدن دل

بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود
نشسته ام بسر راه تا رسیدن دل

ز خار راه محبت چه باک عالی را
که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم
سو جی زنم و باز در آغوش خود افتم

ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی
نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم

حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد
در فکر سخنهای فراموش خود افتم

لغزنده بود راه و من خسته گرانبار
در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم

حرفی که نگویم سخن اصل همان است
تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم

آن نکته رازم که کسی محرم من نیست
گوهر شده ام در صدف گوش خود افتم

هر کس ز پی میوه رود پای درختی
من در قدم سرو قباپوش خود افتم

پیرانه سر از جام محبت شده ام مست
عالی چو می کهنه کی از جوش خود افتم

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم
از خویش هم چرا چنین بیگانه میشدم

مینای نیستی می هستی بجلوه داشت
خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

گم کرده بود شب دل بدست راه را
گاهی بمسجد گاه به بتخانه میشدم

بیاختند آهن ز زنجیر مشقل را
روزیکه من ز عشق تو دیوانه میشدم

نگذاشت یاد زلف تو آمد شد نفس
گر اتره بود در نفسی شانه میشدم

ای نور چشم طالع معکوس اگر نبود
چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه میباشد لب نانی که من دارم
ز جان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم

بود از خوردنی چشمی از پوشیدنی جسمی
که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم

مرا قاصد تسلی میکند گو یا نمیداند
دلی کان بیمروت دارد و جانی که من دارم

چو گوهر در صدف قانع نشیند طالب عزت
بنان خشک خود راضی ست ندانی که من دارم

ببالد زعفران بر من از انکم از خجلت
بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم

گرفتار دل تنگم ز فکرت بر نمی آیم
کجا در خواب یوسف دیده زندانی که من دارم

ز بس گردیده دست سوزن چاک از دستیابی
بکار بخیه کی آید گریبانی که من دارم

نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت
چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

سبکروحان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند
چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الهی راعیه کن این دل که قربان میشوم
گر کسی را دوست دارم دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن بیش من آسان تر است
از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از بر خوردن مردم عکس مطلب دیده ام
سیر هم از آب از آئینه پنهان میشوم

دل بحال جاهلان از رحم میسوزد مرا
بر کسی هر گاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من
بیننمایم در نظر چندانکه پنهان میشوم

تختهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر
میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بسکه گشتم مختلف از سیر پیدا کردنت
هر کجا آئینه گم گشت تاوان میشوم

بر عجائب دیده ام عالی مدار روزگار
هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلف پریشان داشتم دارم
چو گل بوی تو در چاک گریبان داشتم دارم

ز خاک من بجای سبزه نخل شعله میروید
هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم

جراحت را نمکدان لبش ناصور میسازد
ز تیغ ابرویش زخمی نمایان داشتم دارم

نمی آید بهم آئینه سان مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

پریشان میشود چون غنچه هر کس راز دل گوید
غمش را همچو جان خویشتن پنهان داشتم دارم

بیاد روی او عالی سرشکم رنگ میگیرد
ز اشک چشم خود گلها بدامان داشتم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم
بجانان سیر و شستم جهان چه سودای خوشی دارم

نقاب چهرهٔ مقصد نباشد غیر خودبینی
چو چشم از خویشتن بستم تماشای خوشی دارم

دلم خواهد بپایش افتم و بر گرد سر گردم
خداوندا نصیبم کن تمنای خوشی دارم

بچشم کم مبین دیوانگان عشق را زاهد
اگرچه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم

فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشهٔ وصلش
ز دلتنگی درون سینه صحرائی خوشی دارم

پر از ور دست هر آه بلندم در غم عشقش
بیا ساقی می پر زور و مینای خوشی دارم

بجای طوق قمری حلقه زد بر سینه ام داغی
ز یاد قامت او سرو رعنای خوشی دارم

باميد طرب نتوان تسلی در تعب بودن — چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای [illegible] دارم

کسی را من بحرف گفتگو کامل نمیدانم — کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم
خدا سازیست هر کاری که از مردم همی — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
بفکر عشق دانش را نهایت از جنون باشد — درین اندیشه جز دیوانه را عاقل نمیدانم
عجائب مسلکی دارم که فتح هفت کشور را — ازین خوشتر که بخشایم کسی را دل نمیدانم
یکی تا ده نگردد نیست احسان آن حساب من — که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم
چنان سرگشته چون پرگار گشتم در رهِ عشقش — که گام اولین خویش از منزل نمیدانم
وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد — کنار از خود گرفتن به اکم از ساحل نمیدانم
نکردم جان فدای یار خود افسوس ازین دارم — که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بی دوست ریزد خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم — آهوان رسیده را مانم
دام صید منست موج شراب — رنگ از رخ پریده را مانم
نقش پایم ز حیرت آئینه شد — گام واپس کشیده را مانم
قطره زن سر آبرو شده ام — اشک بر رخ دویده را مانم
حاصلم هیچ نیست جز حسرت — عیش در خواب دیده را مانم
ناقصم تا نمیرسم در خاک — میوهٔ نارسیده را مانم

نه نرگس رنجشم و نه رنجانم — خاطر آرمیده را مانم

نگذارد به حرف گریه مرا — کاغذ آب دیده را مانم

هر که غمگین شود مراست گزند — لب دندان گزیده را مانم

جام باده است گوش از سخنم — مژدهٔ نو رسیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها — شاخ تاک بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم — قطرهٔ ناچکیده را مانم

نه شگفتم بکام دل عالی — گل بیوقت چیده را مانم

من جام حبابم بکف ساقی مستم — رفتم بر خیش باز کنم دیده شکستم

صد شکر که بنشست مرا نقش مرادی — چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم

در زلف تو گر رشتم بشکست درست است — من خود بخدا نشکنم آن عهد که بستم

در طالع من بود در ینوقت شکستی — رفتم بدر میکده و توبه شکستم

هر غنچهٔ دل خورد ز بوی تو شمیمی — گل گشتم و از تنگی پیراهنه رستم

از زلف تو سر رشتهٔ کاری بکف آید — زنار گشودم ز میان سبحه گسستم

از آه بلند است مرا نامه پیغام — روزی که از دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که ز من باش — برگشت و نگاهی بادا کرد که هستم

چه بیدردانه امشب دل بیا یار بگفتم — که او کم می شنید از ناز من این ماجرا گفتم

ببزم وصل او کاش اینقدر هم پیش تر محرم — که چون آئینه حرفی از نسب دیوار [illegible]

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی — چه میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را — نمی پرسید اگر کس مشکلی ناچار میگفتم

شفای درد را میخواند مجنون پیش من اما — نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با زاهدان داخل شدم در حلقهٔ ذکری — همه قهار میگفتند و من غفار میگفتم

طبیب از درد دل عاجز است گر بر آسمان رفته — مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا الله نازکیهامی خلید این حرف شد خار — که نسبت با گل رنگی او گل از خار میگفتم

نگفتی هیچ و نتوان اینقدر ها سنگدل بودن — جوابی داشت آخر هرچه با کهسار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مصرعی از شوق خیارش — سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
بآه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم — امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل است ز حالم خبر کنید — پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان — افسردهٔ جفای فلک گشته اخترم

باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز — گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

ماند بیان تشنگی شوق ناتمام — گر بحر صفحه ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار — قدرم همین بس است که هم وزن سرم

نومید چون شوم سبب از جانبین هست — تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

تیغ ناز آخته می‌خواهم
رحم نشناخته می‌خواهم

آنچه گفتند سخن پرداز نیست
حرف بی‌ساخته می‌خواهم

مژده تا زود ترا ز هوش رود
قاصدی تاخته می‌خواهم

از دل برده طمع دارم عیش
مشعل از باخته می‌خواهم

تا شد از بیضه جدا گوگو گفت
الفت فاخته می‌خواهم

نیست در سینه دگر جای سخن
لوح پرداخته می‌خواهم

حسن بی‌پرده بود برق نظر
برقع انداخته می‌خواهم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناخته می‌خواهم

خضر ساقی را، می را آب حیوان گفته‌ایم
شیشهٔ از می تهی را جسم بی‌جان گفته‌ایم

یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست
در جدائی صبح را زخم نمایان گفته‌ایم

پیش گرد وحشت خاطر جمع مال و جاه
دولت بیدار را خواب پریشان گفته‌ایم

انبساط لغو گل از نخل ماتم چیده نیست
خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته‌ایم

بی طلب در خانه رفتن زیب باشد عجب
حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته‌ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این از نهان گفته‌ایم

دیده را گرد ره او جلوه‌گاهی دیده‌ام
گرد ره از خود بیا با من که راهی دیده‌ام

صید ما در حلقهٔ دام رم صیاد ماست
مو بموی آن مژه نخچیرگاهی دیده‌ام

خاک کویش را چلیپه‌ها غبار خاطر است
هر که آمد رفتن پا نش باهی دیده‌ام

آرزوی وصل دارد دل چه کافر نعمت است
من بااین حالم که از چشمش نگاهی دیده ام

خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود
در شب هجرش عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید دست آموز کیست
یکجهان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه و مژه انگشت انتظار
میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین گیسو من کرده بدر
در وصال و شب را بعد ماهی دیده ام

پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد
در ره از نقش قدم هر گام چاهی دیده ام

تن ز پیری حلقه و چشمیست گرچه چون حباب
عمر را عالی بمقدار نگاهی دیده ام

چون کمان حلقه گر با او هم آغوشی کنم
سر بسر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم

حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان
دود دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم

میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل
خرده باشد بکف صرف قدح نوشی کنم

جز تغافل نیست استغنای بیمار او جواب
کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم

در خیال روی او مد نگاهم خامه شد
صفحه سازم برگ گل را مشق مدهوشی کنم

میرسد تیغی ز بخت کج بسان موج آب
گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند
می نهم مژگان بروی هم که خس پوشی کنم

نخواهد کرد ترک بیت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانیست پا در زنارم

بهار و باغ بی رویش الم را تیره میسازد
بجای سبزه تر روید از آیینه زنگارم

چراغ خویش از تیره بختی میکنم روشن
سواد دیده مهتاب میگردد شب تارم

خراب گردش پیمانه چشمی شدم آخر
عجب دارم که شور حشر هم سازد خبردارم

سر خیزران جنون با کس نمیدارد سر الفت
مگر از پنبه داغ ست تار و پود دستارم

ز بهر نسبت همسایگی دارم بویرانی
درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی‌بینم کسی را زنده دل در عالم هستی
بسی بر صفحه تصویر پنداری گرفتارم

سر سودانیم شوری ز فکر کاکلش دارد
که چون کلک مصور در پریشانی ست دستارم

... از انتظارت گشته چشم داغهای من
چرا هرگز نمی‌آیی به سیر یاسمن زارم

... شد از حسن تو فانوس خیال دل
که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

... همچو ... ره دل و در خواب میدیدم
صدای خنده چاک گریبان کرد بیدارم

زبس جا کرده در دل خار خار نوگلی حالی
چو ماهی خار گردید استخوانها در تن زارم

... دم از سینه چون دم
هر جا که عقل کرد کمی بر جنون زدم

اول با ... ساز جنون زدم
چون تار شد گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره به مژگان زدم چو اشک
نعل از برای بی غلطی واژگون زدم

از بهر در گرفتن ... یار
آتش بجان خانه ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ مانده نیست
چون داغ لاله حلقه به در از درون زدم

عقل کل ست عکس بفیض کمال من
ز آیینه تخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفته‌ام
گاهی غلط شده ست که با رهنمون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست
من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از کشت زعفران
چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست و ریزه باش همه این ستاره ست — سنگی که من به شیشهٔ گردون دون زدم

عالی بسان غنچه پژمرده خفته بود
آبی ز گریه بر رخ بخت زبون زدم

در شب وصلی که همصحبت به ماه خود شدم — از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

آسمان زانیست بر من منت بیداد هم — خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم

خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن است — هر دو لب شاهد که قائل بر گناه خود شدم

چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم — دیده در پرده ولیش از بدنگاه خود شدم

درا از ضعف چون بیدم که دیگر بیخ است — آنقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم

شاه عشقم لشکرم در دست صبر است اشک و آه — بر شهان غالب ازین خیل و سپاه خود شدم

جوش شوق از هستی من یکنفس باقی گذاشت — چون حباب از پردهٔ چشمی پناه خود شدم

از صد آمین و دعا برخورد عالی یار من
کرد بیجا نازی و من هم براه خود شدم

ای خدا انی بحرفی زنار میخواهد دلم — دردمندم عاشقم دیدار میخواهد دلم

هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم — اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم

تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را — لاله بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم

چشم او میخانه و هر گردشی پیمانه ایست — در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم

پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوند — یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم

سوخت از سودای دل سرمایهٔ دنیا و دین — اینقدر گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نمیباشد محبت هیچ جا

یار نخواهد دلم چون یار نخواهد دلم

جز رشتهٔ تو در نظر ندارم / غیر از تو رشتهٔ دگر ندارم

خون گشت دل و نمیکشم آه / از بیم تو این جگر ندارم

خواهی که نگریم از فراقت / من حوصله اینقدر ندارم

جنس هنرم نمیخرد کس / عیبم بود این که زر ندارم

خصمی مکنید با من از رشک / ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم / بیک شب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم

نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را / نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من هوشم

بزنگی نسبت خویشست عشقم را بحسن او / که گر گل میشود بویم و گر می میشود جوشم

هلال آسا من گم گشته کاهیدم ازین حسرت / که زان خورشید تابان یکشبی سر گرد آغوشم

نگویم قصهٔ هجرش سراپا گر دهان گردم / نیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چراغانی بدل عالی ز مهر دلبری دارم
فدایم عاشقم محوم غلامم حلقه در گوشم

من از جفای تو دلبستهٔ وفا شده ام / بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام

چو آن نگاه که از چشم دور می افتد / همیشه پیش تو ام از تو گر جدا شده ام

گداز حسرتم آخر صفای باطن داد / ببین که آینه از عکس مدعا شده ام

بزیر سایهٔ تو پادشاه وقت خودم / ز یمن لطف تو مستغنی از هما شده ام

رقیب سوخت که خاکم گرفت دامن یار
خاکم بچشم حسود ارچه توتیا شده ام

بفیض دست همه دشمنان من شادند
بگوش مژده بدل حاجت روا شده ام

براه عشق مرا خار پا گذشت از سر
هنوز سرورم ار چه برهنه پا شده ام

ز دل کشایش آئینه گر شوم چه عجب
چرا که من گره گوهرم که وا شده ام

قد خمیده من نیست حالی از پیری
پی سعادت پابوس او دوتا شده ام

ببزم او چو نزدیکست اینکه من رفتم
شررسان تا زجا برخاستم از خویشتن رفتم

چو صبح عید خندان آمد روی سخن با من
فدای آن زبان گشتم بقربان دهن رفتم

نشد یکبار با آن بیوفا درد دلی گویم
که من از خویش هر باری در آغاز سخن رفتم

چراغ باغبان روشن شود از شام هجرانش
که گل سیراب شد از اشک من چون در چمن رفتم

سبکروحم بهر جائیکه باشم غربتی دارم
چه شد گر همچو بوی گل بغربت از وطن رفتم

من بیهوش را این طاقت که خود گیرم در جستجو
چه جا را تنگ چشمی داری بیا بنشین که من رفتم

فغانی را جوابی دادم از ضبط نفس غنی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم
عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم

ز خون آلوده شهپر نامه پیچیده دارد
بذوق شرح حالم نامه بر شد مرغ بسمل هم

چه پنهان دارم احوال خود از شوخ ادا فهمی
که فهمد آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم

دل بیحاصلم را غرقی پیدا شد از نازش
شود از بستن دار دگر امی فرد باطل هم

نماید گر از زنگ خودی آئینه دانی
چه رمزست اینکه وصل یار ساتست مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن
که شد از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم

نیارد کاسهٔ دریوزه را سر خم بپیش مهر
علو همتی لازم بود در طبع سائل هم

در انداز د فلک با همه گر انبائی قدم را
بلی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این زورق خطر دارد بساحل هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم
بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم

خضر گم گشتگیم راهبر مقصود ست
راه نابرده بسوی همه سو گردیدم

یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود
حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم

خاکساری نه درین فتنه بکار آید لیک
عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم

نیست چون آئینه پروای بد و نیک مرا
محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم

گشت بر خاک ره افگند و تغافل ز دوست
محو بیباکی آن عربده جو گردیدم

همه آن غنچه ره اول نشد از سینه برون
وه که شرمندهٔ آرزوی نکو گردیدم

همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم
روبرو تا بتو ای آئینه رو گردیدم

بسرخ کار چه انجمه بنفته عالی
من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم
هم از خاکستر خود زنگ دل ادراک میکردم

بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت
بزیر افگندهٔ سر فکر دل غمناک میکردم

کمال زور عاشق عجز باشد ورنه پیدا که
درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم

دلم شد سرد از دنیا بکویش کاش میرفتم
علاج خویشتن ز آرزوی آتشناک میکردم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر در خدمت | باز این بود اگر چون دانه بر سر خاک میکردم

خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیشد کم | اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی | اگر من جامه میداشتم خود چاک میکردم

گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر | همان روزی که بیع خود بدست تاک میکردم

اگر بختم مدد میکرد در نخچیرگاه او | ز خون خویش رنگین حلقهٔ فتراک میکردم

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر میشد من بیباک میکردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم | که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود نالم

چنین حالیکه من دارم کجا محتاج ربالم | شکست قرعهٔ من باشد برای دیدن فالم

ز بس چون غنچه دلتنگی قفس شد آرزو دام | که پردازم چو بوی گل فتد بیش از پر و بالم

بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانان را | شود مژگان برای دیدهٔ آئینه تمثالم

بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم | بدست تست ای خورشید ادبار و اقبالم

بسان خوشه ام عالی بدست بیوفا چیند
که از من قبض میابند و میسازند پامالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم | زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم

از بسکه داشتیم سر پرواز بیخودی | بال بط شراب شده موج باده ایم

چون سیل کی رویم پی ویرانی کسی | بر جای خود چو آب گهر ایستاده ایم

تفسیر خاکساری من سرفرازی است | بر خاک همچو پرتو کوکب فتاده ایم

نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام | مانند آب آینه از موج ساده ایم

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش | تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبهٔ مقصود میبرم
توفیق اگر مدد کند انیست راده ایم

آشفته آن مویم بنگر چه پریشانم
از پا بهر اگشتم بی برگ و نوا گشتم
ای دل تکجا ئی تو خوش بسرپائی تو
یا رهم طرح بود نیز سرت باده سوتیس بهت
یک جام و سبو گیرم چیر نغم بلبه خوگیرم
گر شتم همه حیرانی زان غمزه پنهانی
من بندهٔ فرمانم پای به جیرانم

آئینه آن رویم انیست که حیرانم
کمتر نگه اگشتم بسیار پشیمانم
آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم
از پرتو رویش من پیدائم پنهانم
تا دامن او گیرم چاکست گریبانم
من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم
ای درد تو درمانم مگذار که درمانم

عالی بغم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم
بیک نگاه تو جان داده ام آزرده دارم
نگاه هیم آماده بیخودی حاضر
زبیم خوی تو تا کی بدل فغان ذرم
ابجه خبه می نگرم بر رخ تو میترسم
بنای خانهٔ ز سرگشتگی و حیرانی هست
فکندم از سر خود بار عقل بیعقلی هست

رخ تو هست چراست بهار کشم
که انتقام فراقت ز روزگار کشم
دگر برای چه در وعده انتظار کشم
اجازتی که دگر ناله آشکار کشم
که این شراب شود آخر خمار کشم
کسی چو شعله جواله گر حصار کشم
که هیچ بار نیاید نگار و بار کشم

ز شعر خود غزل تازه بده عالی
باین بهانه صدائی بگوش یار کشم

خموش از صلح و نه آزرده دل ز جنگ توام
گسسته طرز نگاه شگفته رنگ توام

زان لب لعل سخنگو که مدهوش کند
نشئهٔ بیخودی از بادهٔ گلرنگ توام

چشم بند است که آن نرگس جادو کرده است
در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو
شکنه مانند شرر در دل چون سنگ توام

چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است
سیر سامند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن تو اند اهل سخن
محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

عالی از عشق شدی شهرهٔ تو دانی دوست
فارغ از نیک بد نام تو و ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جانفشانی هم
که داری دلربائی تازگی شوخی جوانی هم

چه رنگ آمیزکاری بهار عاشقی دارد
سرشک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طومار است شمع سوز و پیغام زبانی هم

بسوی خانهٔ نقاش دل امید هم گیرد
کشش‌ها میتوان کردن بضعف و ناتوانی هم

فدائیش تا نگردم جان بخشیده خود را
نه دانستم که می آید بکاری زندگانی هم

کجا عالی برون از عهدهٔ شکر تو می آید
محبت بیکسی الفت عنایت مهربانی هم

دل بی‌رحمی از آن خنجر مژگان دارم
سر پرستی بادام فروشان دارم

بگشاید دل تنگم ز تماشای چمن
غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم

بسکه در راه تو دیدم سر بسر شوق — بحسرت پیرهنم سروی بلبلان دارم

بسکه سودم سر بره آمد شت حلقه چشم — داغها در حسرت از دیده چو پیمانه دارم

میتوان از نگهم دسته سنبل بستن — روز و شب در نظر آن لب پیمانه دارم

امشب از سرکشی ناله ز پا افتادم — حسرت جلوه آن سرو خرامان دارم

قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود — در خیال تو چه گلها که بدامان دارم

میروم از خود اگر یاد وصال تو کنم — تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه اگر گل داغ تو گلستان شده است — چاکها نیز ز فکر خیابان دارم

اشک در دیده و جان بر لب و حسرت در دل — تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هنر اعالی ازین ره بتجارت نکرم
سر سوداری بکف از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم — تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم

سنگ خود را در طلسم دوستی افگنده ام — سحر این جادو نگاها را چسان باطل کنم

از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است — چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم

همتم چون موج بر خود پیچد از شرمندگی — بحر را گر در حباب کاسه باطل کنم

عالی اندر بوته عشقش گدازم خویش را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

مینماید راز پنهان از صفای سینه ام — داده اند آیینه گویا بجای سینه ام

چون سرو هم اندر چمن وابستگی باشد مرا — یاد روی او بستان داغ دلگشای سینه ام

سر الف سرو خوش اندامی چراغی گل است — رشک گلشن شد ز نقش او نقشهای سینه ام

در مزاج من نمی‌سازد بغیر از اشک و آه | عشق او پرورده در آتش هوائی سینه‌ام

میکنم از خویش عالی اینقدر بیگانگی
تا شود دلدار گردد آشنای سینه‌ام

دل ما سرد مکن گرمی بازار توایم | چهره با ما مشو آئینهٔ دیدار توایم
بی تو گلدام شود باغ ز دلگیری ما | عندلیبان گل گوشهٔ دستار توایم
خواستم از غم دوری بکشم خانهٔ دل | گفت آهسته که ما در پس دیوار توایم
کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد | اینقدر بس که حیرت زده از کار توایم
نیست چیزی که ز سودای تو از دل جوی | که دهد قیمت ما را که خریدار توایم
هر چه آمد بنظر بود نظر بند دگر | وسعت دهر قفس گشته گرفتار توایم
تو که شد صاحب ما قبلهٔ ما کعبهٔ ما | ما اسیر تو غلام تو پرستار توایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی
طوطی شکر شیرینی گفتار توایم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم | که چون نقش نگین از بود نم خالی بود جایم
بزنگ غنچه از هم وا شود هر قطرهٔ خون کی | بسیر گل روم هر جا در آید خار در پایم
من از گم گشتگیها اعتباری کرده‌ام پیدا | که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم
چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را | که سر جوش قیامت شد در شور سودایم
خجل شد هر که با من مدعی شد سینه صافی را | هنوز آئینه رو پیسازد از شرم تماشایم
سراسر سیر دم در باغ از فیض بهار خود | ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

[illegible] حسرت بی لطافت [illegible] — بهر خار و خسی پیچم و چون شعله تنهایم

مباد از طپیدنهای بیتابی بدی افتم — صبوری مشکل است امروز بنشیند کاش فرمایم

ز بس داری نمک لب تشنه تر گرد آب شمشیرت — چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر اعضایم

که محروم تواند ساختن از مدعا عالی

ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم

اگرچه بی حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقتی بی سواری نیستم

پیش خورشید جمالش رو و از خود میروم — از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم

برق واری خنده خرمن سوز زاند و هم نشد — چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم

این کمان چین ابرو چیست قربا نشوم — از تو خود شرمنده ام گر زخم کاری نیستم

بیتوان خواندن هم اسم ساعتی نزدیک خود — دورم انداز چرا تقویم پاری نیستم

بوسه لعل لبش گیرم همین یک آرزوست — بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم

بیمروت یکنفس بگذاشت از پیش من — اینقدرها لایق بی اعتباری نیستم

نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی — کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتاده است

غم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم — مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم

هرکجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست — درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم

در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم — الله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

دامن [illegible] مرا — صاحب اندازه [illegible] گریبان نیستیم

بحر شوقی نها کز خود برون تازد کسی — گر چنین تنگست دل من هم رو میدان نیستیم

پیش عشق از عقل خود کی لاف دانائی زنم — اینقدرها هم سخن [illegible] نادان نیستیم

از خود آرم رزق خود چون شمع بخشم فیض عام — میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستیم

زلف [illegible] حلقه گرداب شک — خونبهای کشتگان از من پریشان نیستیم

چشمه فیض ست عالی چون سخن شد آبدار
زنده از این چشمه ام از آب حیوان نیستیم

طاقت هجر مرا نیست بدیدار قسم — از سر خویش گذشتم بسر یار قسم

مزه بی نمک حرف تو در صحبت نیست — تلخ شد عیش بآن لعل شکربار قسم

دل بی رحم تو در دلکشی عجب ست — باورم نیست خوری گر به صد بار قسم

خط او دین دلم برد بمصحف سوگند — کافرم کرد سر زلف بزنار قسم

ز انتظار تو شده مجلس با نرگس زار — چشم بر راه تو داریم بدیدار قسم

عالی از راست تر [illegible] همه
راست گو را چه ضرورست بگفتار قسم

نی شکوه ز چرخ و نه ز بیداد تو دارم — جان رفت چه شد زندگی از یاد دارم

فریادرس خاطر غمدیده تویی تو — پیش که برم داد که فریاد تو دارم

کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش — باغی که من از حسن خداداد تو دارم

خمیازه شود جوهر آئینه بحسرت — زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — این درس غلط بحث بر استاد تو دارم

ای دل بهیچ قیدی نه کشید بسته دامی — حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل نحمزده غافل
این شیشه من از پهر پریزاد تو دارم

زراه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم — چو آواز جرس گر از دل صد چاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیسوزد — که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

چنین کاند غبار انداخت بیرحمانه ام ساقی — مگر از پا بهر دیبای دست تاک برخیزم

ز ضعف افتاده ام جائی که صیادم نمی باشد — اگر دانم که هستم لائق فتراک برخیزم

نگیرای بیمروت دست من یکدم که میخواهم — برای کشتی خصمانه با افلاک برخیزم

ز درد انتظارت ناتوان گردیده ام چندان — که نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم

نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را — چو دل پاک است از بهر زمینی پاک برخیزم

دمی کان سنگدل در بزم با تمکین ناز آید — برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر — برنگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم — برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم

خدا نا کرده گر گاهی بدست آشنا افتم — بچاه افتم چو یوسف در برآیم از بها افتم

بزور گریه دارم مصقلی چون موج از آب خود — نه چون آئینه در بهر دمی پا ئی از صفا افتم

دهم تن در تعب از ترس ناز هر خس و خاری — بخاک از غصه چین جبین بوریا افتم

ز فیض دل بنزم و بهر مینای گلابم من — بهر بزد آبرد ی عالمی گر من ز پا افتم

روم افشان تخیران پیش و از خاکسارها　　گهی چون گرد برخیزم گهی چون نقش پا افتم

چنان زار از جفای سرد مهری‌های او گشتم　　که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه‌بختی　　برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم از همه دوا سوختم عالی
که من چون آتش با شعله هر جا از عصا افتم

بیمار درد هجر نه تنها یکی منم　　بسیار خسته هست از آنها یکی منم

عالم ز عکس جلوه‌اش آئینه خانه ایست　　حیران روی او بتماشا یکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیخودی　　شد قطره لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند　　عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن　　کز زخمیان تیغ تمنا یکی منم

داری سری بجیب پریشان کاکلت　　گرد سرت بگردم از آنها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است　　از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

بی اختیار من نه چو پروانه سوختم　　خود را زدم بر آتش و مردانه سوختم

بچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد　　من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل حق پرست من　　داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه ام از شوق شعله زد　　من هم بآتش دل دیوانه سوختم

تا مهربان شود دل بیرحم کافرش　　بر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم

روز یکه من نقاب کشیدم ز روی یار — خورشید را ز غیرت جانانه سوختیم
در راه عشق رشته شمع است جاده ام — هر گام تا رسیدن کاشانه سوختیم
بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود — جای سپند سبحه صد دانه سوختیم
گرم آشنائی بجهان نیست همچو من — دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختیم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختیم

ساقی از تو بمن امروز حجابی دارم — آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم
اگر از ناز بگوید که عتابی دارم — منهم از دادن جان خوب جوابی دارم
داغها بر سر هم همچو اوراق شده است — عشق را ملت خود کرده کتابی دارم
کاش در خواب تسلی شوم از وصل لیک — در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم
مدت وعده وصل تو شمارم ز هلال — بهر تسکین عطش موج سرابی دارم
آبرو ریختن من ز طمع نیست بجز این — که ز تیغ تو امید دم آبی دارم
دل سبو داغ قدح اشک می غم ساقی — مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم
شکر لله که من از معصیتم طالب عفو — نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم
حسن بی پرده گل غنچه دل را نکشود — نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم
دفتر لاله تمامی بورق داغ نشست — با دل خون شده خویش حسابی دارم

رگ ابر است مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوقت دو دیده می آئیم — بخاک راه چو ماهی طپیده می آئیم

بسان باد صبا در ریاض انجمنت / نفس گسسته عنان ناکشیده می آیم

اشارهٔ ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم / چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم

طلب چه وعده کجا سن شوق تو غافل / مثال حرف بخاطر رسیده می آیم

چو صید زخمی از آسیب روزگار فراق / تمام راه ز دل خون چکیده می آیم

هوای حلقهٔ بزم تو گرم پی دارد / که چون خدنگ کمان کشیده می آیم

ببزم غیر اگر بار هست بار غم ست / که از گرانی خاطر خمیده می آیم

چه حالتست که از اضطراب دل دارم / بباغ میروم و گل ندیده می آیم

ز کوی یار مرا منع میکنی عالی
برو برو که سخن ناشنیده می آیم

برنگی ناله از پا درخش در انجمن کردم / که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم

طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون / نیم شرمنده از دل هر چه می بایست کردم

مرا سرگشتگی شد خانمان از بسکه بی صبرم / بسان شعلهٔ جواله در غربت وطن کردم

صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم / ببین آئینه را من پختهٔ مشق سخن کردم

ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ را پنبه / گریبان را خلاص از دست فکر پیرهن کردم

عجب ذوقیست مردن در تمنای وصال او / ازین لذت چو شمع استخوان جا در کفن کردم

دماغ اهل دل را تازه کن زین غزل عالی
که من هر نقطه را نافهٔ مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته ام / بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته ام

غم نان نیست مرا باد سلامت یا رب / آبروی که بآن همچو گهر ساخته ام

دارد از دشت جنون تنگ نظر خانهٔ دل
چشم آهوست که من حلقهٔ در ساخته ام

بشود داغ که چون لاله ز هم میریزد
آشیانی که بصد خون جگر ساخته ام

همه تن چشم امیدم بره ناوک ناز
پیش او آینه سان سینه سپر ساخته ام

سر نوشتم نبود اینکه رسد نامهٔ یار
خاطر خویش تسلی بخبر ساخته ام

چاک چاک است تن از اشک تنک مایهٔ ریش
جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته ام

که چو پرگار بسر گشتگی از پا رفتم
خانمان را همه در عین سفر ساخته ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود زیان
چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته ام

هر گه بهار عرض تمنا نوشته ایم
بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم

مد با تمام موج و نقطها همه حباب
یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم

بهر دل شکسته که مشق جنون کند
سطری ز جاده با قلم پا نوشته ایم

خورشید قرص دستر زندگی نشد
رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم

کی میرسد بگوش دوات زبان کلک
رمزی که با ز ساغر و مینا نوشته ایم

دیباچه ایست صبح بر اوراق رنگها
بهر بیاض گردن مینا نوشته ایم

چشم غزال بود دوات آن زمان که ما
نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم

چین جبین سطر جواب طلب بود
ما سرنوشت مردم دنیا نوشته ایم

هر جا که حرف ما و منی بود گشته ایم
انیست نامه که بعنقا نوشته ایم

امروز اگر کسی رقمی از جفا کشید
ما در جواب صد ره بفردا نوشته ایم

عالی دعا ز اهل جهان هر دعا شود

## ما در بیاض دل چه غلطها نوشته ایم

در عشق صبحی سر از چاک گریبان بر زدم
پنجه خورشید شد دستی که من بر سر زدم

تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید
گز طفیل گریه خود خنده بر گوهر زدم

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش درگرفت
من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

نوبهاری دیدم از یاد تو خود آمد بجوش
همچو شاخ از برگها بر هر رگی نشتر زدم

تیره شد خاطر ز عکس مدعا و سوختم
باز این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم

طول عمرم صرف راه کوی او چون جاده شد
از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم

شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد جام
من هم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم

حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد
جای خود نگذاشتم چندانکه بال و پر زدم

قطرهٔ شبنم بخورشید از طپیدنها رسید
فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

هر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش
عقدهٔ مشکل من بین که چه آسان کردم

بستم از عشق خطش از سر نو زناری
دل کافر شده را باز مسلمان کردم

اینهمه غنچه نشد گل که من از نالهٔ خود
هر کجا خاطر جمعیست پریشان کردم

شور محشر شد از آن سو که جهان گشت بلند
ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

من بیدرد بفتوای وفا کشتنی ام
یار را از گله جور پشیمان کردم

عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد
طاعتی رفته که در حالت ایمان کردم

عالی از سهو سپردم بزبان نقد سخن

رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم / کرد از ناز ادائی که من از کار شدم

اگر از عشق نبود که چنان بی‌پا شد / بی‌خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اعجاز مسیحا نگهی یاد آمد / دست من از و دیگر بدید که بیمار شدم

غنچه لب بستهٔ چمن تماشا بودم / گنج آیینه دیده از دل بیدار شدم

خود بخود دست ز کش بکش تا ز دنیا / هیچ کردم دل خود را و خریدار شدم

قاصد از خویشتن و هم تا تو پیامی بسکه / نامه از دور ببیند اثر از کار شدم

عشق هندو بچه کرد اثر ... / صندل خسته شدم رشتهٔ زنار شدم

برد ای عالی دیوانه ز همسایگی ام
چیست این ناله ز ناله تو که بیزار شدم

از بزم دلبها همه را کام بر آرم / چون موم ز نقش دگری نام بر آرم

دستی نه بخورشید بر من اشک افشد / هر صبح که من از خم می جام بر آرم

روزی که شوم صید تو این نذر نمودم / مرغی که بود در قفس و دام بر آرم

یکره چه شود خود ... در خانه در آیی / تا آرزوی این دل خودکام بر آرم

از بسکه ضعیفم ز غم دوری جدا ای / گر صبح کشم بی تو نفس شام بر آرم

خشکست دماغم ز تغافل نظری کن / تا از نگهت روغن بادام بر آرم

جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد / هر گه نفسی بی تو بآرام بر آرم

از تشنگی ست اینکه جوابی نفرستاد / تا من دل خود از طمع خام بر آرم

بردار نقاب از رخ و آتش بجهان زن / تا دود دل خویش ز ایام بر آرم

پابوس صیاد بشکرانه ضرور است
قاصد تو بدل ارچه گوئی نفسی باش

گر ضعف گداز دکه سر از دام برآرم
تا جان بنفس همره پیغام برآرم

عالی زنوا خوانی من سیر چمن کن
گلچهره تماشا ز همه بر بام برآرم

نگویم ای ستمگر کز تو امید وفا دارم
تو خود انصاف ده آخر که من دیگر را دارم

ز سودای تو آنگه گشته ام با این پریشانی
دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم

نمی باید کشید از دست این بیداد ست پا دامن
بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

برو باد صبا از من پیام ناله شوقی
درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گره افتد بعقده در کارم که از آبرو دارم
ز فیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به تنهای ندیدن رفتم
عمر صبحم که به یک آه کشیدن رفتم

توبه بودم که بشکستی همه جا پیش آمد
مژده بودم که تباراج شنیدن رفتم

جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم
قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم

از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان
قدمی بود که از آبلپیدن رفتم

خاک بودم که مگر یار گذاری بکند
گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که دادو ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر تراچشم براهم
از بیخودی آتا رگ خوابیست نگاهم

چون چشم مرا خیره کند نور جمالت
سر بیخودی [illegible]

صد شکر سر افرازیم از دولت فقر پست
از گریه زند خنده بصد صبح قیامت
در روز بد آمد بنظر خوبی یاران
هرگز نکشد فرع سن پشت از قیامت

چندانکه بود از همه ابر کلاهیم
گر شمع بریزد کسی از رشته آهیم
شد سرمه بینائی سن بخت سیاهیم
خود دانه شرر میشود و شعله گیاهیم

عالی چه غم از روز جزا اهل گنه را
میزان عمل بشکند از بار گناهیم

سخن گوبید جانست این سخن زاکی عجب دارم
پریشانم ز سودایت جیاهم موبمو لیش ده
چو داغ خونچکان جاست بینا شعله آهم
کجا از روزگار کینه دارین توان بودن
چسان گویم ندارم یادگار از دوستان حیفی
نمی جنبند ز ضعف نبض بیمار انیک گسست
بمطلب میرسد سالک چو بگذشت از سر مطلب

دلی از درد دل پیش تو گفتن جان بلب دارم
که از هر حلقه زلف تو دینار طلب دارم
بیا جوشی زنیم ای دل که سامان طرب دارم
پلنگ خشمگینی در کمین از روز و شب دارم
که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم
گهی در دست این سر رشته جان از تعب دارم
عبث خود را ز هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا از تو بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوقش خواهش بوس است این
استخوانی چندم و در دل خیال روی یار
گرچه دائم سربسر اما ز دشمن ایمنم
دل بجستن جا بجا

گرد هالش انبیایم جای افسوس است این
گردن پروانه میگردد کجا فانوس است این
مار بگر مزد تو من دانکه طاوس است این

روز و شب در گریه زاهد ترا هر کس که دید / گفت از رحم خدا گویا که مایوس ست این

هیچ پروا نیست او را از دل نالان من / کافر بیرحم پندارد که ناقوس ست این

طرفه بیدردی که در درد فراقش زنده‌ام
شرم کن عالی چه ننگست این چه ناموس ست این

نقاب برفگن ای مدعای خاطر من / جگی حکمی بسپر خود برای خاطر من

شب ست روز من از هجر تو برای دمی / چو آفتاب دمد از صبح صفای خاطر من

طریق صحبت بیگانگان نمیدانم / لب بسته عشق که شد آشنای خاطر من

نیافتم کسی از اهل درد و دل تنگم / که گم شده ست جهان در فضای خاطر من

هزار قسم پریشانی از غم عشقش / که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من

سزا ز هجر افلاک شد ز بیتابی / ستاره‌ای که بود رهنمای خاطر من

ز اوج سر طلعی سر فرو نمی آرد / باستخوان که هم همای خاطر من

خلاصه سخن و وست اینکه دشمن شد / بخویش هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک دهد خونبهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن / از ریشه بی بر بری ریشه طلب کن

هر لحظه ترا شد صنم طبع کج تو / دستی که ترا گم شود این تیشه طلب کن

محرومی ازین نشئه که ظرفی هوش ست / خمیازه بود جام پر و شیشه طلب کن

پر خونی دل ز شیشه شدانی نارسته / شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن

دارم به نیستان قلم نشکسته گیرا / شیری که بود در صفت ازین بیشه طلب کن

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت
عالی بگذار اینهمه اندیشهٔ طلب کن

با همدمان دم از طلب مدعا مزن — بیگانه شو ز کام و در آشنا مزن

وشیا لبان رنگ حنا میرود ز دست — زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن

کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل — زر را با آتش از هوس کیمیا مزن

چون موج هم طناب رفیقان راه باش — همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن

نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان — چون آب و نان نماند کسی اصلا مزن

آئینه ساز دل که نماید لقای یار — ورنه نما بعبث هر کجا مزن

چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است — حرفی بغیبتش چو زبان در قفا مزن

مانند شعله که زبان میدهد بشمع — انگشت باز بر لب خاموش ما مزن

گل رفت هیچ گوش بافسانه ات نکرد — بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش
عالی برای بیهده دست و پا مزن

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن — گر میکنی کرم کن و از هم جدا مکن

نشنید آخر از من و دل را خراب کرد — هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن

از دوری تو عیش غزال رمیده است — ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن

هر گوشه از مستی چشمت قیامتی ست — چندین ستم بخلق برای خدا مکن

حیف ست پاس قدر محبت نداشتن — با شرط دوستی بعمل آ ریا مکن

میل بیامی عزت خود را به پند ما — لب را بحرف بیهده زنهار وا مکن

غرق عرق ز خجلت حرف طلب مشو
ضبط نفس اگر نتوانی تمنا مکن

گر کام نیست راحت نومیدیم بس ست
کس در زمانه حاجت من کو روا مکن

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

ببر دین برهمن ای بیوفا وقت وداعست این
علاجم کن بجبین صندلی رنگت صداعست این

مرا ای رنجش خاطر فگندی از نظر آخر
چرا ظالم چرا در چاه ظلمت اختراعست این

هجوم ناز و شور عشق خواهد کشت عالم را
قیامت را بپا کن چیغ غوغای نزاعست این

بگیر این نقد جان از دل بهای جنس ناز خود
بده یک بوسه لالی که سودای متاعست این

زنی بر زخم دل ناخن کزانهم زخمه ساز ست
چو بسمل می‌طپد عاشق که رقصست این سماعست این

ز حیرت بسکه از شیرینی جان تلخ کام من
سرت گردم نمیدانم سرست این یا صداعست این

نگاهی کرد و روشن ساخت عالم را ببین عالی
که خورشید جهانگیر مرا خطا شعاعست این

ز بس بگذشت گرم عشوه آن گلگون سوار از من
رگ گل گشت در سستی عنان اختیار از من

برنگ مهره هر دم دل ز من جلوه گلزار سی
چو گردم خاک تو آن ریختن رنگ بهار از من

بیا ای مدعی با من اگر داری سر سودا
کشیدم بار مطلبها دو عالم از تو بار از من

اگر بوی گلی آید پی تعظیم برخیزم
که بر دل غنچه‌ها را نیز بنشیند غبار از من

زبان شعله چون باشد صبوری از من آموزد
شرر گیرد بلوح سنگ مشق قرار از من

نماند از بیخودی یادم که بر جانم جفا کردی
چه خواهم گفت اگر پرسند در روز شمار از من

[illegible]
[illegible]

نباشد مرد میدان دست عشاق غیر از دل
دلم عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار از من

از دست اگر رفته مرا پای دویدن | تا کوی تو خود را برسانم بطپیدن
از سعی بجای نرسد کار عزیزان | سرکه چشم کند طی مسافت بپریدن
هر چند که چون آینه باشم همه تن چشم | هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن
دل بستنیم کی رود از چین جبینت | نتوان دل من از تو بشمشیر بریدن
دریاب که مانده است ز دل قطرهٔ خونی | آن قطره هم از دست تو لبریز چکیدن

وقتست که عالی بتماشای تو آید
ره مانده نگه داری از و تا برسیدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمگارهٔ من | میچکد رنگ گل امروز ز نظارهٔ من
پر در میکده پروای فلک نیست مرا | خم و پیمانه بود ثابت و سیارهٔ من
خانه زاد غم عشقم نتپش دل میداد | وقت طفلی همه دم جنبش گهوارهٔ من
طلب کیست که چون رشته دو سر ساخت | سر بر آورد ز جای دل آوارهٔ من
زاری دل مگر او را بسر رحم آرد | غیر بیچارگی من نبود چارهٔ من
کار ابرست گهر ریزی و خورشید مکن | دُرفشانی بعرق از رخ مه پارهٔ من
بجفایم بکشی یا بوفا زنده کنی | چیست ای یار نگه کار تو در بارهٔ من
آتش عشق تو آن روز که پیدا کردم | جان سخت آمد من البته و لخت [illegible] من
چون شکست آینه بسیار شود جلوهٔ عکس | [illegible] پارهٔ من

عالی از خامهٔ من معنی روشن ریزد

سیر نه آب گهر جوش ز فواره من

صد شکر که یار آمد و بر جاست دل من | امروز که کام من شیداست دل من

سر حلقهٔ سودازدگان غم عشق است | از زلف تو تا سلسله بر پاست دل من

گیرد نگه چشم تو شاید که بکشش | رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

هر حلقهٔ دامیست برشتهٔ دیدهٔ باریست | طاوس ترا دام تماشاست دل من

صد جا دل من تنگ هوس سرمه بیخت | آخر همه آن شد که نمیخواست دل من

عشق از کف خاکستر من تنگ جهان ریخت | واسوختهٔ لذت دنیاست دل من

در هم شکنم شورش فرعون خرد را | عشق است کلیم و ید بیضاست دل من

راهی به دل و دلبر خود یافتم آخر | جائیست که جا نیست همانجاست دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون نبود بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

عیشی بود دیدن از شوق یار دیدن | صد جا ز خویش رفتن تا کوی او رسیدن

سودای دل به دلبر خوش وابسته می شد | از سوی یار نازست از سوی دل کشیدن

در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند | رنگ گل از پریدن بوی گل از رسیدن

بیتاب قتل من شد تیغ یار جوهر | ترسم بدل نیفتد چون ماهی از طپیدن

افتاد چون دل از کار رشته آرزوی من بیش | مانند ساغری شد این قطره از چکیدن

از وصل دوستداران قطع نظر نشاید | اینجاست هم بریدن بهتر ز دل بریدن

لب بود غنچه اول گل گشت تا شود گوش | یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی

حسن تو گشت باعث برعاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشان دل نشانِ من
چون زعفران بکیسه بهار و خزانِ من

چشم بیک نظاره دل از دست من ربود
گیرنده تر ز دزد بود پاسبانِ من

شد فاش مدعای دلم از تغافلش
خاموشیش چها که نگفت از زبانِ من

دل پرشده است راه دو یا نم گرفته است
از چاک سینه چون جرس آمد فغانِ من

هر قطره اشک من شده آئینه رخش
یوسف شده است سر بسر این کاروانِ من

عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود
عنقا شده است گم پی نام و نشانِ من

شد محو بند بند ز شیرین ادائیش
نی شکریست هر قلم استخوانِ من

از بس دلم بغنچه پیکان یکی شده ست
سوگند راست خورد خدنگش بجانِ من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمانِ من

بیدرد قصد اهل وفا سیگنی مکن
کاری که کس نکرده بجا سیگنی مکن

آزرده بیگناه ز ما میشوی مشو
بیجا شکایتی که ز ما سیگنی مکن

بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن
دانسته گر ز رسم خطا سیگنی مکن

ما را بجرم بی گنهی سیکشی بکش
اندیشه گر ز روز جزا سیگنی مکن

دشنام ز اتفاق اگر میدهی بده
گر از ره نفاق دعا سیگنی مکن

گر معصیت بصدق بجا آوری بیار
طاعت اگر ز روی ریا سیگنی مکن

ای چرخ هر طرف که میروی برو
امّا اگر ز یار جدا سیگنی مکن

عالی اگر بمدح رقم سیکشی بکش

زنهار اگر سخن بجا نکنی مکن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن　　عشق از تو محالست برو فکر دگر کن

مجبور حیرانی همه جا جلوهٔ یار ست　　یکبار به بیننده از همه جا چشم و نظر کن

قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم　　هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن

یا از در ویرانهٔ ما گاه درون آی　　یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان بره لائق یار ست　　بر دست اگر سر ننهد دست بسر کن

دولت همه دریا دلی و سیر چشمیست　　لبریز بیک قطره سبو را چو گهر کن

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ　　خواهی بتو زخمی نرسد ترک سپر کن

زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی　　از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن

نتوان در دل را ز گل و سنگ بر آورد　　از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن

ناکامی من چند دهد کام رقیبان　　ای آه بکوشش بره بی ناله اثر کن

سودی نبری عالی دیوانه ز دیوان
یک مصرع شوخ ست قد یار زبر کن

از شورش سودای تو حیران شده ام من　　دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من

گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست　　دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من

حیرت نگذارد که رود یک نفس از خویش　　تا والهٔ آن سرو خرامان شده ام من

مانند جو هر که در آئینه شود گم　　از مهر تماشای تو پنهان شده ام من

هر ذره شده از موج هوا پای بزنجیر　　تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من

سامان جنونم سر موی نه شود گم　　سودائی آن زلف پریشان شده ام من

عالی از اسلام بود اینکه تو داری
بس نصف دلم خوش که مسلمان شده‌ام من

آبرو عیب از جوانی چیست بیباکی ریختن — در گریز این شا بسانه آمد ز دندان ریختن

خوشتر است از اینکه بهر دیده مردم کنی — گوشهٔ بگرفتن و اشکی بدامان ریختن

خشت خاکی از پی سر کافیست آخر با کی — بهر منظر باکشیدن تنگ ایوان ریختن

همچنانکس درون از حلقهٔ اغراض نیست — دانه را در خرمن هستی بدام فتوان ریختن

سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود — کم نمیباشد ز خون صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از بی نیازی پای یار — بینها یه چون گهر در جیب نیسان ریختن

تیره روزی در شب هجران فسوزاند ترا — گر توانی شمع را از رشتهٔ جان ریختن

شعلهٔ دیدار خواهد دل سمندر طینت است — آتش افشاندن بروی آب حیوان ریختن

مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت — از سبوی تنگ مے را نیست آسان ریختن

از وفا دور است عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینه خندان ریختن

چون نگه در وصل او از چشم تر آید برون — زورقی گویا ز گرداب خطر آید برون

در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز — از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون

سالک را پیش کن مهر و وداع خانمان — چون کسی کز خانه با عزم سفر آید برون

صاحب ایمان نشد غصه فارغبال نیست — آفت از دست ... آید برون

تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر — این صدف چون شد وا هم گهر آید برون

آنچنانکه هیچ باطل شود نقش حباب — شاید از تن هم هوای او بدر آید برون

صاف طینتان رو سفیدی در سخا دانسته اند
شیر را هر چند دوشی بیشتر آید برون

زیست دشوار است در خلق جهان کور و کر
تا کسی زین بحر صد پر شور و شر آید برون

جان تن پرور شدن پیش بخیل غنچه دل
نیست مشکل این قدر گر نشتر آید برون

چون انار از بس دلم پر شد ز داغ گریه نیست
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ ست پدید از تو روشن
از غنچه فتیله است نگاه از تو روشن

شمعیست سهی جا که فتد سایه قدت
گلشن همه گردیده ز رفتار تو روشن

کو بیت بنظر پرده فانوس نماید
از جلوه ز بس شد در و دیوار تو روشن

چون آینه هر که ز خورشید جلا یافت
خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن

در دور خط سبز صفای رخت افزود
این طرفه که گردد آینه زنگار تو روشن

صد عمر اید و عوض رشته شمع ست
چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن

خیزد هوسش گر ز زنجیر کشیدن
زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن

ز شعله دل شوق که بوسیم خطت را
این آتش باشد ز خس خار تو روشن

عالی قلمت مصقل آئینه صفحه است
گردد ورق از کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت نگه پنهان دل بدخوی من
اشک آورد آخر آشکارا همه بر روی من

غرقه شد در خون سویدای دل هم کرده ام
لاله را کرده است داغ این نافه آهوی من

رفت عمرم در نظر بازی بان غنچه رسید رو
تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من

گرچه می بینی کمانم شرم چون موج شراب
توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

گرچه ابری کند خندان گل باغ مرا
برق از هر گوشه چشمک میزند امشب بسوی من

بی نیازیهای فقر از ضعف من دستم گرفت
بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا
سیل خون از دل چو آید میکند رو سوی من

---

دل بآن زلف پریشان بکاکل بستن
تنگ باید ده دسته سنبل بستن

گله مند از تو نیم شیوه صیاد بود
صید نزدیک به رم را از تغافل بستن

رنگ بو را گل مقصود شمردن عیش ست
همت عشق نبایست به بلبل بستن

بتواضع نکند اهل دو دل قاست خم
نیست در آب گهر قاعده پل بستن

حلقه بودن چه ضرور ست اندیشه کار
میگشاید گره از دل بتوکل بستن

صید توفیق بفتراک عمل باید بست
رشته عمر نشاید بگل و مل بستن

چاره قلقل خوان کرد و محتسب جز سیرت
تا نباید دهن شیشه ز قلقل بستن

سرو موزون شد بیک معنی رنگین آخر
نتوانست تو بیت تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگی کمر شل بستن

---

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن
میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن

در محبت انچه من کردم بخود دشمن نکرد
طور و طرز دوستی باید ز من آموختن

والهٔ دیدار را سامان نمیباشد ضرور
سوزن مژگان بس ست از بهر چشمی دوختن

گر ندانند آشنا قدر ترا بیگانه شو
چاره از ارزان خریدن میکند نفروختن

منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد
آه ازین گرمی که آخر بایدش واسوختن

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پامال کردن به ز مال اندوختن

می‌توان شرک تو ای آفت دلها کردن | که محال است که مثل تو پیدا کردن
اشک و آه و تب و تاریکی و درد است [illegible] | مشکل است این همه اسباب مهیا کردن
در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من | می‌توان لحظهٔ آمد تماشا کردن
من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان | که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن
بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج | نتواند گره از کار کسی وا کردن
نکهت غنچهٔ گل شو ز سبکروحی خویش | تا توانی بدل خلق جهان جا کردن
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست | مشکل اعراض بود در گله لب وا کردن
راز عاشق مکن افشا ز زلیخا دریاب | کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن
لب خاموش صدف بین که بیان حاجت نیست | پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن
عالم ما ز بهشتی است که بر جاست درو | عبث آزرده شدن شکوهٔ بیجا کردن

چون دو مصراع گواه سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

پیش روزنامهٔ پروانه دل پرسوز و داغ من | برنگ گل نسیمی میکند روشن چراغ روشن
ز مستی محو گشتن نقش پای قیس از خود شد | دل ما هر کجا در آید در طلبش اند سراغ من
بهار است از جنون [illegible] | شگوفه کی تواند پنبه بگذارد بدماغ من
گل آتش [illegible] شعلهٔ غنچه‌های گل شرربار | سمندر شود بلبل در آید گر بباغ من
دل بیتاب را از کار [illegible] | شکست [illegible] فراغ من

زبانی نیست از کرد کسازی جنس عالی را
شود خاکستر آئینه اگر سوزد دماغ من

بسکه دارم شمع سان سر سودای سوختن
قطره بر پشتم شرر گردد برای سوختن

سوز دل ابداً زین در سینه باید ضبط کرد
بر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن

چشم بد باد ابد و را بزم خاموشان عشق
گر سپند اینجا نسنجد صدای سوختن

عشق هستی سوز از ارباب بینش میکند
سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن

عین گفتارست خاموشی زبان شعله را
شمع زد پروانه را هردم صلای سوختن

آتش افگنده است در جان قبیان شکستن
خار و خس دیگر چه کار آید سوای سوختن

فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز
میشود آئینه آخر رونمای سوختن

آتش افتد در نی کلک از شرر این نقطه
گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن

نم نماند دیده را هرگاه خاکستر عشق
اشک ریزد چوب تر در انتهای سوختن

آتش از خاکستر خود در دامان پرورد او
گر کسی سوزد دلی باید سزای سوختن

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
هجر یاران دوزخ است و غم بجای سوختن

هجوم جلوه حسن یگانه خود کن
چو دیده آینه را آستانه خود کن

ز بهر خدنگ بر دیده تو دانم چشمی
مرا بگوری دشمن نشانه خود کن

دل از خیال تو هردم بر نگ گشته
بیا و سیر چمن را بهانه خود کن

برای گوشه نشینان و [illegible]
چو چشم سیر جهانی بخانه خود کن

[illegible] ز بیجان بجهان
اشاره قطره را تا زیانه خود کن

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی
قیاس مردم پیش از زمانه خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن
کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن

محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان
سراپا جبهه هر سجده همچون آفتابم کن

اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از برقم
وگر از گریه خشنودی چو چشم سحابم کن

در آن وادی که طوفان قطره دریای رحمت شد
سراپا تشنه لب باشنده موج سرابم کن

حضیض هر گنه سازد ز تمکم نقش بر آبی
باوج پر نوائی شعله پرواز شتابم کن

ز سوز عشق دارم در نظر همچشمی مهر
نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن

منه در کفه میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بیحساب خویش در محشر حسابم کن

بیا ای بی مروت رحم بر حال خرابم کن
تغافل کشته ظلمم شهید اضطرابم کن

نباشد سوز هجر از شعله بیدار سوزان تر
چو میسوزی مرا آخر باین آتش کبابم کن

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بیتم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن

وفادارم به هر حالی ز عشقت رو نمیتابم
بسوزان خاک کن یا دوده آتش آبم کن

ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم
وصال دوست کام من الهی کامیابم کن

نشد شغلی بجام و باده یا باغ و بهار از من
نمیدانم چه بد کردم که رنجیده نگار از من

چه خوش باشد که زود آئی بیاد آید ترا یارا
ز دل بیتابی از تو دیر کردن انتظار از من

ندیده از من بدی تا از انصاف عجب نبود
که گیرد انتقام دیگر از روزگار از من

گل اشک چشم و لاله داغ دل سنبل پریشانی — گرفته هر کسی از عشق چیزی یادگار از من

نه بینی گلشنی را باغبان هر جا قلم کرده است — بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من

بقدر رتبهٔ معشوق باشد جای عاشق — کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

اگر نشکست عالی یار با من شکوه نتوان کرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بی رخ آن نازنین نتوان زدن — در فراقش جام زهر بر زمین نتوان زدن

کی کند دم سردی اعدا افسرده دل — بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن

دست اهل کبر پامال حوادث میشوند — هیچ نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن

کی شود دولت میسر گر نباشد سرنوشت — سکهٔ شاهی بغیر این نگین نتوان زدن

آشنا تیر آه با شبک کرده است — میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن

با رقیبان همزبان گردیده حیف از لبست — این مگس ها را صلای انگبین نتوان زدن

پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن — چون شمع بود از آتش رخسار تا بگردن

گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد — خون غزال باشد بسیار تا بگردن

دل شاد چون نگردد در دامنش در آغوش — شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن

شاخ شکوفه شد دست از بس گذاشتم داغ — این گل هزار باشد بشمار تا بگردن

بر روی نداشت نرگس پیش چشم یارم — شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن

دانی گل پیاده برچیده دامن از چیست — گل شد ز اشک چشمم گلزار تا بگردن

ازبسکه در فراقت کاهید گلشن از غم
فرقی نماند گل را از خار تا بگردن

هر لحظه شد مصور از حسن یار بیخود
ممکن نشد کشیدن یکبار تا بگردن

هر چند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست
افتاده است ما را این بار تا بگردن

تا خاکپای یاریم از بسکه سربلندیم
هر جا رویم آید دیوار تا بگردن

سررشته نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم زنار تا بگردن

---

برتر ز خود مشاهده حال غیر کن
بر پشت بام آئینه مهتاب سیر کن

خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد
مانند قرعه نیت خود را بخیر کن

بر شوق نامه مهر خموشیست سربسر
آر از حرم کبوتر و طاوس دیر کن

عمر دوبار لذت تکرار تیغ تست
با عاشقان سلوک علی با نصیر کن

سوهان خاطرست زبان زشت گوی
آمد دگر رقیب الهی تو خیر کن

عالی بخواب بیخبری عمر مگذران
بکشای چشم غفلت و یاد عزیز کن

---

هر کز غنچه دم زند لب بکشا که همچنین
هر کز گل سخن کند رخ بنما که همچنین

آبحیات را لبش خواست بمن بیان کند
سعی آن ببوسه کرد اداکه همچنین

از پی او روان شدم دست دم بدامنش
کرد بمن تبسمی رو بقفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر ز تنم کنی جدا
پا نکشم من از وفا حق خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود
از بر من دمی برد باز بیا که همچنین

گفتمش ای بهانه جو چیست بطور من نکو
طور پسند خود بگو بهر خدا که همچنین

یا رب عالی ازین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو — هر که گفته هست تو نیست بگو کیست بگو

از عدم دم نزنی زانکه خود است اصل وجود — از وجود عدم خود که مساویست بگو

تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الف — که بیک حرف شود هست همه نیست بگو

از زی خویش برون رفته هدر شد خویش — زیست در هر دو جهان که در آن نیست بگو

هستی و نیستی ما بود از جانب حق — حق اگر جانب هست بگو نیست بگو

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر ز تو باقیست بگو

گفت دل وقف خویش آمد گفتمش دیگر بگو — گفت آخر شد بد آمد گفتمش از سر بگو

گفت حرف عاشقان را وعده روز محشر است — گفتم از هجرش قیامت شد پس از محشر بگو

گفت محشر معنی طوفان بحر هستی است — گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو

گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر — قطره ها گفتم جدا گردد ز یکدیگر بگو

گفت چون گردد جدا گوهر نیاید بحال — گفتمش پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو

گفت رو آئینه صیقل کن که روشن میشود — گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو

گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن — گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو

گفتم ای دل غنچه سان لب از خاموشی ببند — گفت اینست آنچه دانستم تو زین خوشتر بگو

گفتم امشب دوش آمد بر سر بالین من — گفت اکنون چیست حال ای خسته اختر بگو

گفتم احوال من از بیمری خود کن قیاس — گفت از ما شکوه گر داری ای کافر بگو

| | |
|---|---|
| گفتم از وصل تو شکر ست شکایت از فراق | گفت از ما خبر گو از خود سراسر شر بگو |

گفتم آیا در دلت دارد دعای من اثر
گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو

| | |
|---|---|
| منم آئینه دو عالم همه پیداست درو | حاش لله که منم قطره و دریاست درو |
| لاف بود این سخن آئینه ام نی قطره | ذره ام ذره و خورشید دل آراست درو |
| این گزافست کجا ذره شود مظهر مهر | شیشه ام شیشه که در میکده صهباست درو |
| شیشه ام نیستم و هستی موهوم هست | یک دل تنگ که صد وسعت صحراست درو |
| بلکه اینهم نتوان گفت مرا هیچم هیچ | لیک در هیچ نظر کن چه تماشاست درو |
| باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد | دیده در دیده اگر دیده بیناست درو |
| سهو شد بار دگر دیده کجا سے بیند | عالمی را که نه در جائی و نی جاست درو |
| ای ستم این چه سخن بود که عالم گفتم | صد هزاران چو جهان عالم و دنیاست درو |
| آه ظلمت که تشبیه بدنیا کردم | هر چه در عقل نگنجید هویداست درو |
| این سخن نیست خطا زانکه همه موجود است | هست چیزیکه نه پنهان نه هویداست درو |

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا سخنی هست سخنهاست درو

| | |
|---|---|
| مطلب این همه جان کندنم اینست که تو | همچو جان در برم آئی بچنانست که تو |
| بفراقم بکشی ورنه یقین ست که من | هم بیایم چو تو سوگند بجانست که تو |
| نروی از دل و دل در غم دین ست که من | غیر را قبله کنم کفر همانست که تو |
| روی از خاطر و دشمن بگمانست که من | ز تو غافل شوم این از نهانست که تو |

همه جا هستی و احوال چنین ست که من | دربدر در طلبم طرفه تر آنست که تو
خود مرا در غلط افگندی و آن نیست که من | راه گم کردم و این سنگ نشانست که تو
سخت کردی دل و دل بر سر کینست که من | زنده چون مانده ام از هجر گمانست که تو

فکر عالی نکنی رتبه اش اینست که من
دانمش سنگدل اما نچنانست که تو

دگرای سرو روان خوش بادآمده | گل بسر فاخته رنگ قبا آمده
دل و جانم همه قربان سراپای تو باد | که بپرسیدن این بیسر و پا آمده
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش | که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده
بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا | گر بدلداری ارباب وفا آمده
فرصت از دست مده تیغ بکش عربده کن | تو که مستانه بخونریزی ما آمده
رفتم از خود که چه دانست تمنای مرا | چین برابرو زده و پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از بسمل نظاره من
کس نپرسید که عالی ز کجا آمده

لت خوردن از تهی دولت برای چه | خواری کشیدن از پی عزت برای چه
مطلب اگر گذشتنی عمرست درجهه | بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه
چون نیست بهره بیشتر از قسمت نصیب | بر خلق رشک شکوه ز قسمت برای چه
ای آنکه زر ز رنج و تعب جمع میکنی | بهر که باشد این زر و محنت برای چه
اظهار احتیاج که کفران نعمت ست | پیش غنی و مکنت و ثروت برای چه
گر هست استطاعت واساز دین خلق | اند اختن بروز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود رسم روزگار
آمد شد مجالس صحبت برای چه

الفت بآن کسیکه بود قدردان خوشست
هرگاه نیست مهر و محبت برای چه

پرسش ز آشنا خبر خود بس است
دیگر تمام حال معیشت برای چه

خطی ندارد از تو و یادت نمیکند
از آشنا همیشه شکایت برای چه

تحریر نامه نیست میسر مکن گله
ننوشت نامه اینهمه مدت برای چه

نالی ز بی مروتی اهل روزگار
آخر بگو امید مروت برای چه

بگذر از آن دکان که خریدار نیستی
بیهوده جنگ بر سر قیمت برای چه

در کار خود اگر غلطی سر زد از کسی
گر دوستی نساز ملامت برای چه

در دشمنی مجال مگذار و خموش باش
تا خود فتد بچاه شماتت برای چه

چون دست یافتی مکش از دشمن انتقام
دیگر بخصم دادن فرصت برای چه

با هر کسی که از تو نخواهد اعانتی
برخوردن مخالف عادت برای چه

بر دوستی که بی غرض دنیوی بود
تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه

احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست
بر مردمان نهادن منت برای چه

گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود
لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه

کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
ورنه فریب طالب حاجت برای چه

امیدوار کردن ارباب احتیاج
بر وعدهٔ زیاده چه طاقت برای چه

ناکرده کارها شده پنداشتن چرا
با خود دعای محض سفاهت برای چه

گرچه بدست مخل ز هر دانی بخیل
گر مال خود نداد عداوت برای چه

هرگز مگو بکس اگر است گر دروغ
غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست / نادیده جنگ فن شجاعت برای چه

نی عقل نی توکل نی مشورت بدوست / دادن مدار کار بعجلت برای چه

گر در بلا فتادی و رستی بصد دعا / دانسته باز اینهمه جرأت برای چه

گیرم که بار دیگر از آن حرف جان بری / تشویش و هول و بیم و ندامت برای چه

گر وسعتی خدا دهدت خوش معاش باش / هنگام یسر و عسر قناعت برای چه

هر گه عبادت بریا معصیت بود / کسب گنه بهیچ و ریاضت برای چه

حج و نماز و روزه همان به که خود کنی / افتاده کار با وصیت برای چه

مال حرام جمع نمودن بصد تلاش / آنگه ز مال غیر سخاوت برای چه

وامی ز سیر چشم بگیر ار بود ضرور / اما فزون ز مایه طاقت برای چه

وصلت بهر که برتر و کمتر بود بکن / بر خویش و خویش ننگ و ذلت برای چه

یاران ز عز و جاه دگرگونه میشوند / بهر نیاز بوده مسرت برای چه

تألیف قلب اگرچه بحرف خوش ابتداست / لیکن فزون ز رتبه و حالت برای چه

دیدار هر شقی که بکفاره لائق است / گفتن که هست بخت و سعادت برای چه

از بهر ظالمی که بود خون او حلال / نذر و دعا و چاره صحت برای چه

خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری / از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه

بهتر ز هر چه خواستی آرام خاطر است / کاری که هست مایه دهشت برای چه

چون گوش بر سخن نکند کس خموش باش / بر حرف لغو اقامت حجت برای چه

باور نشد اگر سخنت گو مشو چه باک / هر جا قسم بغیر ضرورت برای چه

بهر مصاحبت بنود حفظ گفتگو / حرفی که در وست بیم مضرت برای چه

درخشم یک سخن که درشت ست کافیست | دشنام و نعره وقت خشونت برای چه
در رزق سعی کن که بکید یمین رسد | خود را کنی بغیر حوالت برای چه
روز ازل هر آنچه مقدر شده است | از نیک و بد سرور و ملامت برای چه

عالی تمام شد غزل پند نامه ات
خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حالی اگر نسنجد در غمش با سنگ کوه | با گرانیهای خاطر کی شود یا سنگ کوه
از جنون ما بزرگان کاطفلان میکنند | میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه
سفله را هر کس بلندی داد کی بندد کمر | خود زپا افتاد از پس برد بالا سنگ کوه
ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند | حرف سختش را باد و الیس دهد یا سنگ کوه
بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران | قدر یک جو میشود از بهر مینا سنگ کوه
صاحب طبع بلند از دهر سختی میکشد | ورنه دیگر از کجا کرده است پیدا سنگ کوه
گرچه دنیا پر شد از آدم ولی نیکان کم اند | لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه
نیست لازم سخت روئی رتبه را سازد بلند | گر چنین میبود پس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس
میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله | چون بندهٔ مقصودی برخیز و بگو الله
دست از پی مطلبها بردار بیاربها | ایجان بدل شبها برخیز و بگو الله
رفتیم به صحرائی کانجا نبود جائی | گر همسفر مائی برخیز و بگو الله
باید که گسستانی تو شاید که بیابی تو | تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

گر از تو سخن گوئی در رفتن هر سوئی — پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله

در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش — در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله

ای سالک راه دین تو مبند بجز این منشین — هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله

از حق نشوی غافل برخیز نه بندی دل — بگشا گره مشکل برخیز و بگو الله

دل دوش بجوش آمد و زغم بخروش آمد — از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو درمانی برخیز و بگو الله

هر بیخبری ای دل گم گشته خبر ده — گر رفته از خویش ره آورد سفر ده

از سر شدن نشئه گذشتم ز سر خود — ساقی بسر من برس و جام دگر ده

آن شعله بیداد بر افروخته آمد — ای ناله بیاد او دل از دیده تر ده

گر تخم امل کاشته شوره زمین ست — بنمای بهاری و نشانی ز ثمر ده

بیساخته حسنی بنظر هست که گفته است — دل را بخم زلف کج و پیچ کمر ده

ای بسته بتار نفس آهوی هوسها — مقراض درین رشته بلا افگن شده

کفران بمکافات کشد اهل نعم را — تا لذت حنظل نشناسند شکر ده

نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت — گنجی که نهانست بتاراج نظر ده

لب تشنه آفات بود ساحل مقصود — تن را بقضا بسپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذره اکسیر ازان خاک گذر ده

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته — کجا هرگز نهد خورشید گام آهسته آهسته

... شایان نباشد آفتاب من
حسرت گردم من پروانه شد پس چه میسوزی
تا نی خوش بود در کارها امانه در هر جا
برای پاس حسرت گفته اند آهسته آهسته این

که هر هیچ پر کرده است جام آهسته آهسته
بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته
زند صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته
فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می بخشند گنج از همت عالی
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگرچه میرود از پیش من نجیده رنجیده
چنان کرده است بیخود نشئه پیمانه عشقم
دلم زان آتشین خو دیدم چون شعله میلرزد
زبان عمر باشد هیچ و تار از دست غم خوردن
فتادم آشکارا مقصد است آخر نمی بینی
ندیدم جز کشاکش چون کمان در خانه شاهان
مبادا از میان چون تار موی بگسلد از هم

ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده
که راه رفتن از خود دارم پرسیده پرسیده
کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده
چرا کوتاه سازی رشته را تابیده تابیده
که چون صیاد باید رفته خوابیده خوابیده
بیا تا گوشه پیدا کنم گردیده گردیده
مصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده

چو از باغ سخن گلدسته بندی بایدت سالک
که معنی ها به بندی در غزل برچیده برچیده

گسستم از سر سودا بجان پا زده
جانم از تنگی دل آهوی صحرا شده
دام از جور زنگ بر جگر شوق زنی
از پی سوختنم خاست زجا شعله وشی

دست ردی ز گل داغ بد بینا زده
چشم از گریه خود خنده بدریا زده
دل پر شور ز شیرینی جان وا زده
آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

کافری گر بود انظور دگر بیاب کی
دل و دین برده بتی بر درجا شانزده

شوق دیدار که بیخود کند مردانی چیست
می در شیشهٔ دل جوش تمنا زده

سرخروئی نه تنها عیبست که در رد آید
گر نباشد به لقا همچو حنا پا زده

حرف بیهوده زدن فتنه بر انگیختن است
میشود صبح قیامت دم بیجا زده

عالی اندازهٔ دیوانگیت بیاید
چاک از جیب تو تا دامن صحرا زده

کی بود کز من رباید هوش مستی تازه
هر دم از زلفش رسد بر دل شکستی تازه

تا هوسهای دگر پاره نباشد در دلم
خار خار تو گلی شد خار پستی تازه

از حنا بر پای خود آن شوخ کفشک بسته است
تا زند بر عاشقانش روی دستی تازه

پشت پای زن آن نیای گلشن نبرخ
میخوری هر دم ز دستش وی دستی تازه

عالی مهر صید دلها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شستی تازه

جز گوهری که ساخته گوشوارهٔ
سجده وش آفتاب که دیده ستارهٔ

بلبل چو دید بر دل صد پارهام گریست
گفتم بگل شبیه بود گفت پارهٔ

خوشباش ای رقیب که کار تو بمدعاست
مائیم و نیم جان که رود در نظارهٔ

آنکس گرفت شاهد مقصود در کنار
کز مدعای خویش گرفت کنارهٔ

کرده علاج وحشت دل از سر دشت
عالی بخود ندید بجز بیخودی چارهٔ

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی
خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی

مرد دنیا را بجان هشیار بودن غفلت است
مرد نقش بیدار بسیار ز خواب زندگی

| | |
|---|---|
| باهمه سعی از زلال مدعا لب تر نشد | خوش فریبی میدهد ما را سراب زندگی |
| گر چه سیری دشت را این بیهوه گردی در جهان | درد سر آورد آخر آفتاب زندگی |
| محتسب در عهد ما بیهوده تلخی میکند | سر که شد از شور بختیها شراب زندگی |
| روزگار از رشته آه رسا شیرازه بست | پر پریشان بود اوراق کتاب زندگی |
| در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن | میرود بر باد از یکدم حباب زندگی |
| میفزاید هر نفس در شیوه کم فرصتی | چیست بهر کشتن مردم شتاب زندگی |
| زنده دل چون شیر قالی میشد آسایش طلب | بستر مخمل اگر میداشت خواب زندگی |
| نیست جای خالی از کلفت چه با زد آدمی | دوزخی زان نشئه هجران عذاب زندگی |
| در شب وصل تو وصل همه چیز زیبا نمود | بود گویا نقطه انتخاب زندگی |
| میتوان گفتن که ترک بیقراری کیمیاست | عاقبت سیماب اکسیر است اضطراب زندگی |
| چون خزان پیری آمد برگ ریزان بست | در جوانی دان غنیمت آب و تاب زندگی |
| عمر من گیرم که باشد عمر تار و ز حساب | زیستن بی تو نباشد در حساب زندگی |

طبع عالی شد ازین مصراع صائب در سخن
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

| | |
|---|---|
| انیست که از راه وفا آمده رفتی | سر شد ره غلط ورنه چرا آمده رفتی |
| خندان نشستی که شود غنچه دل باز | چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی |
| شد لذت دیدار حرام تو بردن | مانند جان بر لب ما آمده رفتی |
| چون نامه که هر گه لب آمد برود زود | خود بر سر این بستر و پا آمده رفتی |
| گر دم همه شب شیشه گی در دست من آئی | ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی |

در دیدهٔ دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئنه‌ها آمده رفتی
خلقی بتماشاگه جولان تو بودند — بسیار بطور و بادا آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای دریکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی
بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شورشی عتابی — کردم ترا سلامی آخر بده جوابی
هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما — سازی می تماری شعری کنی کتابی
حسن اینهمه نباشد رنگیست از بهاری — عشق اینقدر ندارد بوییست از گلابی
کشته است بازیار انجم بکلفت نگاهی — ابرو و تیغه بازی برق آفرین نقابی

عکس نگهت عالی میخانه بنا کرد
هر قطره ز اشکم شد شیشهٔ شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی
فریاد میکنم که نمیترسی از خدا — شاید که از برای خدا بشنود کسی
بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه — دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی
دارند حرف از نیکه بهشت برین کجا — جائیکه بود حرف بجا بشنود کسی
حرف طبیب زود تر از درد میکشد — فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی
داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد — گر مردن فراق زما بشنود کسی
برگ گل از زبان توام یاد میدهد — مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی
در روزگار امید ترقی نمانده است — این مژده از زبان گدا بشنود کسی

عالی اگر بود غزل تازه بسیار
تا کی ز عندلیب نوا بشنود کسی

نهفتی روی عالم را بلاک جستجو کردی — چنین روی نکویی را تو پنهان از چه رو کردی

پریشان بهر زلفم ز عالم بوی مشک آید — غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی

ره آمد شدی بهر خیالت بود در خاطر — ستم کردی که چاک سینهٔ ما را رفو کردی

تو کز عالی دماغیها نه محتاج بوی گل — دل ما را چرا گلدستهٔ بند آرزو کردی

بلای هجر را تحمل گر نمیکردی — عبث عالی بدل حرص وصال حور کردی

گوید دلم که مشتری ما شود کسی — پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسی

در رشتهٔ نفس چو گره ماند نکته‌ها — فهم سخن کجاست که گویا شود کسی

پنهان ز ما چو غنچه مسازید بوی یار — در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی

سرو سهی جلوه‌اش انگشت حیرتست — کی ممکن است اینهمه رعنا شود کسی

چشم و نگاه تشنهٔ دیدار [illegible] — ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی

هرگاه سنگ شیشه شود از صفای دل — بهر چه سنگ شیشهٔ دلها شود کسی

وارستگی ز کار جهان نیز عالمیست — تا چند صید تلهٔ دنیا شود کسی

آیینه‌ها ز حلقهٔ جوهر شدست دام — قید خودیست گر تماشا شود کسی

آید بیاد هرچه ز هر کس خوش آمده است — بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان خوش است که از جا شود کسی

برافگندی پرده و گل کرد باغ دوستی — جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن و بشمرد دل بستن به خاطر بردست ... / باد باشد بسته با ما جناغ دوستی

بیخبر مستانه وا کردی در میخانه را / با خبر باشی که لبریز است ایاغ دوستی

خادم دستانست در سازند داغ عاشقی / من ز دل گرمی نهم بر سینه داغ دوستی

[illegible] / یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

رو بده کم ظرف الفت آنکه بدمستی کند / میشود از بوسه لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوی لاله آرد درد سر / گل فدایت نیست بر نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی ز نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی

ز دل شاید برآید قطره خون گر بفشاری / نگیری کاش یکباری مراد ار بفشاری

میفکن از نظر پاک چشمان نظر بازم / نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بفشاری

مه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را / اگر با پنجه خود در دل از ساغر بفشاری

به چشم کم مبین دریا دلیهای سخنگو را / چو دندان بر جگر از دست چشم تر بفشاری

نه بفروشد آب و گه لب هم نخواهد شد / اگر در دست خود چون غنچه گل زر بفشاری

نمی ترسی که شوئی نامه اعمال هر دم را / اگر دامان خود در عرصه محشر بفشاری

نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن
بزور فکر خود عالی مگر اختر بفشاری

نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی / جدا از گریه ابر است نباشد خنده برقی

نصیب خضر شد در چشمه حیوان فرو رفتن / اگرچه بود اسکندر هلاک تشنه غرقی

چه خوش گرمست صحبت در میان شمع و پروانه / که چون افتد زبان شعله بر حرفی بود حرفی

ز او پرِ دل بود پیراهن فانوس و در ظاهر — ندارد چاره شب زنده داران زرقی و برقی
ثبات دل شود چندان پریشان نسبتی از جانبازان — ببین خورشید هستی را که هر غربی بود شرقی
شود از رشک نرمی زاهد سالوس سو اثر — گل کاغذ بود طبعی که دارد شیدی زرقی
ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد — نیم گر لایق یک شعله ای ابر کرم برقی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمی‌دارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری افکنده است حسنش داد بیداد ہے — باز شیرین دگر پیدا شده فرهاد ہے
دام شد وحشت جنون را حلقه پای بیدام — چشم بر راه توام غافل مشو صیاد ہے
طاقت یک ناله در شکر ستم‌هایش نماند — خامشی تا کی بفریادم رسی فریاد ہے
حیله کوتاه حال دل خبردارت کنم — بی‌خبر دل سیری پرکار ہی استاد ہے
رنگ از رخ میپرد دل میطپد جان میرود — یار می‌آید کجایی خاطر ناشاد ہے
قاصد او خود بشنود اما تو فریادی بکن — یاد باشد اینکه ما را برده از یاد ہے
شیشه دل را بدست شوخ مستی داده‌ام — هر نفس لرزم بخود افتاد ہی افتاد ہے

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی نگفت
سوختی از رشک ما را داغ ما در زاد ہے

هر چشم بلبلی ست نگاهی که تو داری — شد خیمه او چشم سیاهی که تو داری
خورشید نگشت شب از شرم تو پنهان — پیدا نشست اگر روی چو ماهی که تو داری
از بسکه کند وعده دیدار تو بیتاب — سیماب شود چشم براهی که تو داری
صف گشته بجولان که تو لشکر دلها — فحش ز شکست ست سپاهی که تو داری

داند دل شکسته احوال من اما چه توان کرد
خود در سر دعویست گواهی که تو داری

عالی عجب است اینکه دلش نرم تو سازد
سنگ آب کند ناله و آهی که تو داری

---

بی یار گران بود چمن نیز تماشا
تعجیلش چه شود دست دهد زود خدا را می

بی نشئه دیدار چه حظ از گل و سروست
بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از سردی مهرش نگه افتاد ز چشمم
چون برگ که افتد ز نهال از اثر دی

مطرب مده از نغمه تر آب حیاتم
بر لب برسد جان نرسد گر لب نی

بر روی هم افتاده گل عیش و صلاش
ساقی تو هم امروز بده جام پیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
زان جرعه بجای که رسیده است به هر شی

---

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی
نه کرده ز سلامی نه پرسشی نه نگاهی

کجا رسید با ثبات جرم عاشق مسکین
نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد به تیغ تغافل
در انتظار تو هر پاره نشسته به راهی

چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و نازی
ز من چه ماند بجز حسرتی و اشکی و آهی

بعمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر
دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی

برای وصل تو دست دعا گشاده ز مژگان
دعای دیده من مستجاب باد الهی

چو آمدی بخیال من و بگرد تو گشتم
نمود رنگ زر رویم بدیده هاله ماهی

خدا نصیب کند آرزوست صحبت رنگین
شراب سرخ و محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

گر الفت تو دارد نه تکیه نه پناهی

رنگ هوش پرداز من چهره قباپوشی / جام بیخودی نوشی موج باده آغوشی

سوی سبز نگهداری پان خورده مستی یالی / چین چین بسر بندی طره تا بسر دوشی

شوخ غمزه بیمستی گل همیشه در دستی / برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی

شعله خو عبث رنجی زخم دل نکاپاشی / عهد با تبانی زن وعده با فراموشی

میکشد اگر نقاش صورت خیالش را / از پریدن رنگم برده گرده بیهوشی

مطلب از ادا فهمی عده کن باندازی / از نگه سخنگویی لب چو غنچه خاموشی

غنی آنکه در فکری غنچه سان بخود پیچد / بر کلام رنگینت وا کند چو گل گوشی

دیر است نه دل بسته نه پیوسته به رنگی / آزادی من نیست کم از قید فرنگی

برقی که مرا سوخت ندانم ز کجا جست / هر ذره ز خاکستر من بود برنگی

رنجیده ام از اینکه نیم لایق رنجش / امروز بنا صلح کنم بر سر جنگی

هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است / گویا که برد غنچه سوفار خدنگی

در دولت دیدار تو خواهیم رسیدن / گر بخت شتابی کند و عمر درنگی

گر عاشقی از پا منشین در طلب یار / دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگی

از دوست بما هر چه رسد لطف عطا است / ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگی

خواهم که برآتش زنم از دست تو خود را / کو طاقت برهم زدن آهن سنگی

غنی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند / شاد از چه نشیند نه شراب است نه بنگی

سله: گرده خاکه نقاشان که زغال سوده را از کاغذ سوزن زده گذرانند تا طرح نقش بر کاغذ دیگر نشیند [illegible]

پس رحمی دلت را با محبت کردی ‌‌ ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی

خدا هرگز نمیدارد روا بر من جفا کردن ‌‌ پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی

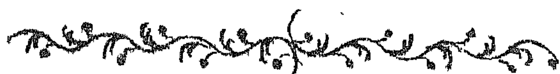
ز من داری شکایتها که چون کردم فراموشت ‌‌ ترا هم یاد می‌آید چها گفتی چها کردی

تلاش دوستداران از برای وصل می‌باشد ‌‌ تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی

دلم چون شیشه ساعت غبار از درد و سودا پر ‌‌ که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی

بیا عالی بیر من از سر گذشتها بگذر

چو بیدردی تو هم رفتی لب در شکوه وا کردی






آن طایر قدسم که چو شد ایجادم
در اول پرواز بدام افتادم
با تار نفس بسته مرا صیادم
این رشته گسست چون شود آزادم

**ایضاً**

ای زاهد خشک اینهمه صحبت تری
خلق آزاری و از خدا بیخبری
هر روز خری که نو بهر زدن
پیری و هنوز میکنی کره خری

**ایضاً برای محمد علیخان**

در سرداری بزرگی بسیاری
ما هیچ ندیدیم بجز دستاری
با دین داری محبت سرشاری
زین شوق که هست شیمهٔ دنیاری

**ایضاً**

بیهوده بحرف لب گشودن چه ضرور
تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منگر
پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

**ایضاً**

چون چاره بجز عطای ربانی نیست
بیچاره گیم زراه نادانی نیست

| | | |
|---|---|---|
| ناخوانده نماند هیچ علمی اما | | صد حیف سواد خط پیشانی نیست |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد<br>ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان | | بیخودی را بچه اندازه اداخواهی کرد<br>هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| ای دل همه دم شکر الهی میکن<br>ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن | | در گوشه فقر پادشاهی میکن<br>آنگاه بمن هر انچه خواهی میکن |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه<br>طوطی گوید خدا کریم ست کریم | | همراه وجود با عدم یعنی چه<br>اما نشناسد که کرم یعنی چه |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| کام دل حاسدی فلک داد از من<br>هر چند که شد زبان من سود حسود | | بر چرخ هزار آفرین باد از من<br>خوشحال شدم که شد دلی شاد از من |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| گه در غم جان و گاه در فکر تنم<br>یارب بسحانکه خود تو دانی که توئی | | گه مومن متقی و گه برهمنم<br>بیخود لیکن انسان که ندانم که منم |

## ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| ای از تو گرفته متن تعلیم سخا<br>دریاب که در زمانه دارد شهرت | | گر حاتم عهد گو بیست هست روا<br>این قول که الکریم اذا وعده وفا |

ادبی اوراق بیدل ...

ایضاً

تا چند کسی دست دعا بر دارد — کین ظالم ازین مسلکه پا بر دارد
بشکسته چنان قوی که بر داشتنش — کار دگری نیست خدا بر دارد

ایضاً

دنیا بفضای قفسی میماند — اینهم بصدای جرسی میماند
جانکاه دو با طبیعت هر دو بکم — آن آب و هوا بیکسی میماند

ایضاً

هر زا که بود خدا نگهبان او را — من داشته ام بدوست تر از جان او را
امروز نه بخشید بمن قرآنی — فردا بخشد خدا بقرآن او را

ایضاً

سر زا که مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن مصحفم سرافراز نمود
تنبیه بغیر مرسلش میخوانم — زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

ایضاً

چون بر ورق صنع خدا راند قلم — بنوشت به پشت در و همه لطف و کرم
بر پشت فلک مسیح اعجاز دم است — بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

ایضاً

قرآن که درفش شود باز ازو — و انجم قلمت بود سرافراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است — پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

ایضاً

| | |
|---|---|
| ایزد دو مسیح را ز خلق عالم | ممتاز نمود از ره فضل و کرم |
| یارب که بود زندگی هر دو چو هم | او زنده بدم میکند و این بقلم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| محتاج نیم بعیب جو میدانم | هر عیب که هست مو بمو میدانم |
| بدگو در حق من چه خواهد گفتن | من خود بد خویش را نکو میدانم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| هر چند فقیر و لاشی نابودم | با ذره‌ئی که در جهان موجودم |
| نشناس حقیر طائر ابرهه ام | مشمار ضعیف پشه نمرودم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| عذر آوردم بخدمت از طالع پست | این بود گمان که هیچ مرا ممکن هست |
| محروم ز هر دو کعبه گشتم آخر | نقشم ننشست و کعبتین رفت از دست |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ای بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من |
| گر بنده خرید نیست پس کو زر من | در نیست خرید نی بزن بر سر من |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| زن گفت بجان اگر چه جای گله نیست | اما چکنم که وسعت حوصله نیست |
| گفتی تو که نیست قوت منفعله | نی نی غلط است قوت فاعله نیست |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ماه رمضان رسید و خرجی دارد | عاجز شده هر که بطن و فرجی دارد |

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان	شهر رمضان چه هرج و مرجی دارد

ایضاً

آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست	الله ز هیچ صیغه مشتق نیست
در نیست و هست هر دو حرفست اما	مطلق هستی ست نیستی مطلق نیست

ایضاً

بشنو سخن و مگوی ای صاحب هوش	بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبت همیشه خندان باشد	چون پسته نگهدار زبان از بد گوش

ایضاً

دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو	یارب که بود دیده بد دور از و
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک	چون مردمک چشم بزیر ابرو

ایضاً

این فیل بچه که از هوسهای دلست	از شوخی و شنگی فرح افزای دلست
پر دلچسپ ست اگر چه خردست سیاه	این فیلک مطبوع سویدای دلست

ایضاً

این لعبت موزون که غم از دل برداشت	بیننده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چو صورت صنع نگاشت	بر چهره آفرینش این خال گذاشت

ایضاً

این تحفه ارجمند بی مثل و عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبنده شوخ و چست و چالاک سیاه	پس چشم غزالست بتحقیق نه فیل

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| چون بلبل نطق من نوا بردارد | | آهنگ خوش از شکر عطا بردارد |
| از شوق و شغف زبسکه بالید تنم | | با درنه کنم فیل مرا بردارد |

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| این فیلک من چو باغ آید بنظر | | غنچه است زبان گلبن خوش سخن دهر |
| اثر انته سرو سهی از خرطومش | | از گوش نمود برگ نیلوفر تر |

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| با آنکه سپید رنگ موریست این فیل | | در دیده من تمام نوریست این فیل |
| گویند ز کوه طور خیزد سرمه | | سبحان الله کوه طوریست این فیل |

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| فیلم شده از کجک شتابان انیست | | شام است و هلال هم نمایان انیست |
| پیدا شد آب هر دم از خرطومش | | آری ظلمات و آب حیوان انیست |

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| این فیل که هم بلند و هم تیز تک است | | هرکس که سوار شد رفیق ملک است |
| از بسکه بلند است منجم بشک است | | گویا فیلست یا نخستین فلک است |

| | ایضاً | |
|---|---|---|
| گفتم چو سرافراز جهان بنماید | | از اوج نشیب ها عیان بنماید |
| بر فیل نشاند آنکه داوند مرا | | تا پست نشست دیگران بنماید |

ایضاً

این فیل که شست از دلم کلفت غم
بنشاند بآبروی من گرد الم
جسم ابر و صداش رعد رفتارش برق
خرطوم چه ناودان باران کرم

الیضاً برای بزرگی که وعده اسپ بخشیدن کرده و انتظار بسیار داده گفته شد

گر وعده ات از غم نرهاند ما را
تا عمر طبیعی برساند ما را
گفتی اسپی که ما دوانیم اورا
این طرفه که اسپ میدواند ما را

الیضاً

آن اسپ که چون حنا نیامد در دست
بیهوده امید من حنا بر وی بست
چندانکه دونده بود رفت از یاد است
از بسکه جهنده بود از خاطر جست




گشایش گره دل ز هیچ باب نشد / هزار حیف که انگور ما شراب نشد

ز بیم طعنه بمیخانه گرچه شب رفتی / عجب که جام بدستت تو آفتاب نشد

گران بهائی یاقوت از چه رو باشد / اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد

شهید عشق ترا خلد جاودان دادند / ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد

مگر بصبح قیامت ز جای برخیزد / کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد

بهار خواست که گل را چو عارض تو کند / شد انقدر که شد آب تا بتاب نشد

شراب مستی چشمت حرام باد برو / دلی که از نگه گرم تو کباب نشد

چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهورست / شب فراق مگر داخل حساب نشد

کم است عیش جهان پیش غم که خنده برق / بقدر رشحه از گریه سحاب نشد

حباب وار مبادا نفس شکستی بیجا / چه خانه‌ها که بیکدم زدن خراب نشد

بچشم خلق ز تلخی توان شدن شیرین / بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد

سخنوراست سخن عالی آفرین دارد / کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد

ز فیض صحبت نواب عمدة الملک است / که خلق را بسخن قدرت جواب نشد

یگانه خسرو والی تخت و تاج خانجهان / که هیچ او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد — کسی نماند بعالم که کامیاب نشد

بخرج همت او کان زر نکرد وفا — بغیر بوته چرا از زر شرم آب نشد

دوات در دهن انگشت حیرت از خامه — چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد

گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دلیست — دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد

بیان زر وشنی طبع شد جهان افروز — که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد

خط شکسته تعلیق هیچگه ننوشت — که زلف یار ز غیرت پیچ و تاب نشد

کدام سطر نگارش نمود خامه او — که میل سرمه خواننده کتاب نشد

چه وقت دوده کلکش کشید دایره — که ناف هیچ شکم مهر مشکناب نشد

به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد — ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد

بلند گشتن شمشیر او قیامت بود — ز برق تیغ سر مه شد آفتاب نشد

تبارک الله از آن ابرش سبکسیرش — زمین ز سایه اش ابلق بماهتاب نشد

ز جستنش بادب کرد چرخ پابوسی — هلال نعل شد و حلقه رکاب نشد

نخست گام بجا ماند زان بود خرسند — که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد

اگرچه چرخ بر نغمش نواخت بمیغری — که وی آب پر از نغمه رباب نشد

حسود خواست بتقلیدش آبرو یابد — ولی قرینه بجز آخر آن سحاب نشد

فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید — مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

## مطلع ثانی

بجز تنم که فلاطون ز شرم آب نشد — بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد

دلم ز نشه گفتارت مست نشاط — می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه — دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد
ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر — صدف ز لطمت تو شرمندهٔ سحاب نشد
مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد — که امتیاز ز شیخوخت و شباب نشد
سیادت از نسب و دولت از حسب داری — بهم دو رشته گوهر چنین متاب نشد
بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی — چو سبحه قافله در جادهٔ ثواب نشد
پس از ائمه احدی عشر بسیف و قلم — کسی مثال تو از نسل بوتراب نشد
از آنکه قدر بلندت بعرش نزدیکست — کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد
الهی از تو جهان شاد باد تا گویند — که هیچ سائل محروم ازین جناب نشد
عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند — که بخت یاور آن خانمان خراب نشد

## قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان و دل موجب آبرو باشد — حنا از دستگیریهای مردم سرخرو باشد
گهر طبعی که از صدق و صفا با خلق پیش آید — گرامی همچو چشم و تازه چون آب جو باشد
صفای خاطر آدم بیفزاید سنگ و آهن را — ز فیض پاکی طینت ببین آئینه رو باشد
نداند هر که کام دیگران عین مراد خود — ندارد جز الم خیری اگر عالم از او باشد
ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روزیها — دلش گم کردهٔ مطلب چراغ جستجو باشد
بیک تار نگاه او به بند دصید مقصد را — ولی کز حلقه های داغ دام آرزو باشد
بنام ایزد جهان دارد چنین سر چشمهٔ فیضی — که نقش پای او دست جهاد و شستشو باشد
رشید دودمان سید کونین مخلص خان — که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد
شود قارون عزت خاکسار آستان او — بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

نماند غنچهٔ دلتنگ باغ آفرینش را / بهار از فیض او گر مایه از رنگ و بو باشد

لب موجش نمی آید بهم از خندهٔ شادی / اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد

کند از سینه اش کسب سعادت تشنه میم / که یوسف را الجاک پیرهن تار رفو باشد

چو عطر خلقش افشاند گلاب خجلتش باغها / ببزم تازه رویی غنچه بر جای سبو باشد

بزرم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند / اگر چون جوهر آئینه صفها رو برو باشد

دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی / چو آب تیغ در کف بر سمند شعله خو باشد

اگر چه قطرهٔ آبست تیغش لیک اعدا را / بوقت غرقه در بحر بلاکت تا گلو باشد

زبس صاف رسا شد ناوک فکر بلند او / گذار راه هر زبان از آسمان تو بتو باشد

دلیل جوهر فردست فکر موشکاف او / که صفر آخرین در قسمت یکتا رمو باشد

زخوبیهاش چشم حاسد بیمغز حیران شد / بلی رسمست در عالم که نرگسدان کدو باشد

نشد چون ستر حق برآرم در دعا دستی / خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد

فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت / هوا خواهش بعالم سربلند و کامجو باشد

زمین تا از گل و سنبل نماید راز پنهان را / بد اندیشش ز دنیا کم چو اسرار از کلو باشد

## قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور / شنیده ام آیت لا تقنطوا ز عالم نور

گذشته بود بهم جمله در کشاکش فلک / گسسته تار طرب همچو رشتهٔ طنبور

لسان نغمهٔ نی گشته جان بلب بیکید / بهر نگ تنگ شکسته دل از نوا شده دور

درین دریغ که عمری گذشته غنچهٔ دل / نشد شکفته دمی چون گل از نسیم سرور

شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید / بجان رسید ز هجر دمیم دل مهجور

همین سخن ز تا سفت بخویش میگفتم | خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور
چه مطلب است ز گل مدعا ز یوسف چیست | نگفتمش که بود حسن معنوی منظور
امید صحبت انسان کاملی دارم | کز و معاینه هستم تجلیات ظهور
گرفت دستم و برداشت گفت ای طالب | بیا که من برمت چون کلیم جانب طور
مرا بخدمت خان جهان بهادر برد | چو مس بجانب اکسیر و سایه جانب نور
تمام دیده روشن شدم چو ذره ز مهر | ببرق لمعه شان و شکوه او از دور
تنم ز هر رگ و پی گشت جوی آب حیات | دلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور
تبارک الله ازان آفتاب عالمتاب | بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور
مرا بیکدم جانبخش خود حیات رسید | چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبور
ز جوش خرمی طبع مطلعی گفتم | درین قصیده که گفته است عرفی مغرور
نه من ز عرفی و نی ز خاقانیان کم | خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

## مطلع ثانی

زهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور | حسب هنر اقبال دل کرم زر و زور
اگر حقیقت انسان چنین بود که دروست | پس اهل عصر و انند یا وحوش و طیور
چو سبزه زار ز مینا شود فلاطون زا | اگر با بر دهد قطره ز بحر شعور
دگر بباد رود ذره ز خاک رهش | بچشم کم نگرد سوی اهل بینش کور
شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت | عجب که در عدد نام یافتند کسور
ستم رسیده او نیست غیر حاتم و معن | که صیت همت شان یافت در زمانه فتور
[illegible] | که آب شد گهر از رشک آن سخن پر نور

چو کم شد آینه در عکس مه تابان رفت
بجستجوی چراغ آمده شب دیجور

چرا هلال نگیرد همیشه شهر توی
که از شباهت شمشیر او بود مشهور

اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب
حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور

کجا عدالت او میکند اشناختن شیر
اگر نه حرز شدی از برای گردن گور

ز نعل توسن او گر نه کی اگر سازند
توان ز گردن فتنه حمایل ...

چو گشت سهم تردد ز عزم او منسوخ
محال گشت که تعکیس شهر را اهل شعور

بروی نامه او وصف گشته چون نقش حروف
حلاوت نفسش را اگر بیابد مور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد
به بین که هست درین قصه شراب طهور

شده است در کفش از فیض نعمت بی پایان
عزیز گشت چو مردم کسی که کرد عبور

ایا فرید زمان هیچ من چه لایق نیست
که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت
ز هستی تو بنا در نجوم و سنین و شهور

رسید محل قبولش ز آفتاب بمهر
علو شان تو چون گشت ز افلاک مشهور

نیفتد آنکه تو برداریش مگر قمر
نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور

همیشه از پی دریوزه طرف بساز زد
بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

شو نصیح مقابل که باقیست هنوز
امید طاعت زهاد و توبه مخمور

چو دعا جزم ز ثنا ختم میکنم بدعا
بصدق دل همه آمین کنند اناث و ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایه تو
بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

ز لطف و قهر خدا او بود بروزگار بود
محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

## قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار
بود چو آینه [illegible] از زنگار

تعلق ست که اندیشه زای نشاط [illegible]
[illegible]

گل [illegible] از آن نکهت [illegible]
[illegible]

درین حدیقه ز دلبستگی ست آشنا
[illegible]

عجب که عاقل ازین [illegible]
[illegible]

دل علاقه [illegible]
که حادثست جهان [illegible]

چو نیست رفع حوادث باختیار کسی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گهی ز بارش اقبال غرق [illegible]
[illegible]

دمی [illegible] که غلامان یار [illegible]
گهی ملول [illegible]

تمام عمر مکدر کسی چرا باشد
گهی مجلس [illegible]

از صحبت من آزاد طبع [illegible]
تعلق [illegible]

یکی به طعنه بیگانگی گشوده زبان
یکی بشکوه [illegible] اظهار

یکی به دشمنی و کینه ساخته [illegible]
یکی به [illegible]

اگر چه هیچ یک از این صفات [illegible]
ولی [illegible]

نخست اینکه بجز آفریدگار کسی
برای [illegible]

دوم همین که لیاقت نیافتم در هیچ
که [illegible]

دگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف
[illegible]

گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن
که ای فریفته برگرد با سراب چکار

چه بود اینکه مرا تشنه بازگرداند
شدم بهجر لبالب ز جام استغفار

همین که دیدم آداکی ز قدرنشناسی
ز بی تمیزی محبوب گشت دل بیزار

چه ذوق خاطر از آنجا که امتیازی نیست
کدام سیر چو همرنگ شد خزان و بهار

ز گلشنی که وفاق و نفاق یکسانست
که چند گل که شبیه است غنچه با سربار

چنین تجربهٔ پنجاه سال عمر گذشت
که در ریاض محبت نرست غیر از خار

دگر شگفت گلی از نهال مهر کیا
سمومی از نفس حاسد آیدش بگذار

خدا کند که بگیرد نفس منافق را
همان نفس که بر آئینهٔ دل است غبار

بجز نفاق نباشد خطر محبت را
که شهد باد ز زنبور دور و گنج از مار






## تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

| | |
|---|---|
| زهق الباطل ست جاء الحق | سعی فتح شاه عالمگیر |
| سال تاریخ از خرد جستم | قطعه گفت عقل خوش تقریر |
| بو الحسن داشت جا بجا محل | بدرش کرد از نمیکان تقدیر |
| چون وی رفت و بجاش نشست | شاه اورنگ زیب عالمگیر [illegible] |

## تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

| | |
|---|---|
| شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه | مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد |
| چون بتائید الهی بود هر عزمی که کرد | هر زمان تقدیر یاور یاد تدبیر شد |
| کرد رو با دولت و اقبال بر فتح دکن | ملک بیجاپور و گلکنده همه تسخیر شد |
| خواستم تاریخ این کشور ستانیها ز دل | گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد ۱۰۹۸ ھ |

## تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

| | |
|---|---|
| شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه | آنکه داد عدل او ملک شهان باز گرفت |
| فتح بیجاپور کرد و مهر تاریخ ظفر | رو نمود اقبال گفتا ملک میدان باز گرفت ۱۰۹[illegible] ھ |

## تاریخ صحت اعظم شاه

للّه الحمد شد ز صحت شاه — خاطر بادشاه عالم شاد

بهجت از این عطای ربانی — بر خدیو جهان مبارکباد

دل پر از الم برآمد و گفت — شاه را حق شفای کامل داد

۱۱۰۵ھ

## تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

مژده باد ای دل که ملک کفر را مفتوح ساخت — شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین

شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید — می‌زند بیم سمندش سکه بر روی زمین

رفعت قدرش نموده سرکشان را خاکسار — بهر بوس آستانش لب شود چین جبین

سنگها را دل ز بیم نسبت بت آب شد — از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین

گشت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد — بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین

سر برید از کافر زندیق شد تاریخ فتح — محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

۱۱۰۹ھ

## تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون ز بی نعمتی ز روی مرحمت نام مرا — در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت

بنده را میباید از عجز و نیاز و مسکنت — شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت

بادشاها دین پناها بسکه کردی عاطفت — عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت

ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد — سر فدای خاکپای جان بلاگردان نوشت

لطف تو بیش از شمار است اینچه او نه جهان — تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت

دولت عمر ترا افزون تو بیرون از حساب — ان تعدوا نعمة الله آنکه در قرآن نوشت

بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد — سر برآورد از حساب و خان عالیشان نوشت

۱۱۰۵ھ

## تاریخ فتح ساالیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

| | |
|---|---|
| از سعی شاه اعظم غازی خدیو دهر | ملک و اکن تمام بشمشیر فتح شد |
| آمد نوید فتح ز ساالیر نزد شاه | عالی بدیهه گفت که سالیر فتح شد ۱۰۹۸ |

## تاریخ خان سامانی روح الله خان

| | |
|---|---|
| خان ما شد وزیر شکر خدا | عالم از فیض او گلستان شد |
| دم روح اللهی دمید بخلق | نفسش در تن جهان جان شد |
| صبح دولت دمید عالم را | آفتاب از افق نمایان شد |
| تا در آمد بحل و عقد جهان | مشکلی هر که داشت آسان شد |
| روی اقبال چون بجانب اوست | هاتفی گفت خان سامان شد ۱۱۰۲ |

## تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

| | |
|---|---|
| بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه | که از وجود شریفش مجسم ست کمال |
| ز روی حجت اثبات بی نظیری او | ز نور چهره در آئینه کم شود تمثال |
| چو داشت بخت بلندی که تا باو برسد | هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال |
| مراد اهل لغت کینه و محبت اوست | ولی بلفظ عرب گفته شد حرام حلال |
| ز خاکبوس درش آبرو که یافت گهر | که از گداز گهر بخشی گشته مالا مال |
| سخای او نگذارد بوعدهٔ بخشش | که لام حال شود نصف سین استقبال |
| مثال او بتصور چو یافتم خود بود | که گفته است که فرض محال نیست محال |
| بلطف طبع ز هر گونه اختراعی کرد | چرا که طرز نگردد بهیچ نهج ملال |
| ز جمله اینکه قوای محرک و مدرک | شوند نائب هم در مجاری اقبال |

جواب حرف عدو گفت قوت بازو — عنان برق صفت شهبش گرفته خیال
بوقت تاختنش رو برد کسی نشود — کراست جرأت طاقت کراست حد مجال
بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش — ازانکه در بر دم رفتن بماند در دنبال
زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه — بفتح شهر نوی سربلند گشته هلال
سوای حق ادا لغو مدیح لایق نیست — براستی که همین ست وجه سکته لال
خدای بازرشهزاده دلش خوش کرد — زهی سعادت شاه و زهی شرافت سال
نوشت خامه عالی برای تاریخش — طلوع نیر دولت مطلع اقبال

## تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

لایق تاج و نگین زیبای تخت — زادهٔ شاه جهان بیدار بخت
سرور شهزادگان در هر هنر — آفتابی در کواکب جلوه گر
تیغ او صاحبقرانرا زنده کرد — همت ابرآسا جهانرا زنده کرد
رشته عمرش چو تار سبحه ها — وقت ذکر حق بود نام خدا
از برای سجدهٔ خلق آفرین — همچو خورشیدست سرتاپا جبین
از قبول ایزدی شد کامیاب — چون دعا از اسم اعظم مستجاب
حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر — روشن ازین شمع شد شمعی دگر
شاه عالمگیر غازی زیب تخت — کرد نامش نامیش فیروز بخت
سال تاریخش دل از هاتف شنود — گوهری در تاج سلطانی فزود

## تاریخ خطاب حاذق خان

هر بیماری که [illegible] درمان رفت — گریان پیشش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب خانیت عالی گفت — درد و الم از جهان زحاذق خان رفت

## تاریخ کار خیر خدابنده خان با دختر اسدخان

یارب بود مبارک و مسعود سازگار — این وصلت دو جم صفت بادشاه نشان
برجاست اتفاق دو بازوی سلطنت — ذیشان قوی بیست و لیت شاهنشه جهان
پیر خرد جوان شد ازین انبساط و گفت — با این مرید سلسلهٔ آصفی نشان
تاریخ کار خیر خدابنده خان بگو — سعدین کرده اند بهم اسد قران

## تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد — بشگفت دل و بهار بهجت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسری — گو نو گل بوستان دولت آمد

## تاریخ مسند وزارت که به اسدخان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک — آصف جاه و سپهر حشمت
سرمایهٔ آبرو و گرفته — از نقش جبین او سعادت
از فخر نوشته خانه زادم — در سجع نگین خویش دولت
در دفتر جود او ز حاتم — تذلیست کشیده سخاوت
از جوهر تیغ او به رستم — برقیست رسیده شجاعت
بر مسند اقتدار نشست — با جاه و جلال و شان و شوکت
آمد بقلم حساب تاریخ — زیبا شده مسند وزارت

## تاریخ مبارکباد نوبت که به اسدخان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پنداشتم — وحی آمد ز آسمان بی عیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطرم را گر دلبر پرور
زانکه کام دل ز درگاه خلافت حاصل شد

اسحق این شادی بجا دین شد پی پیوست
گوییا از جانب حق این بسرت حکم شد

صافت تر گویم برای بخشی الملک جهان
لله الحمد از دیار جاه و دولت حکم شد

از پی تاریخ چون گوش سخندانی زدم
این صدا آمد مبارکباد نوبت حکم شد

۱۰۹۸ھ

## تاریخ

سبز زاهد چمن آرای باغ دوستی
نو گلی باز از بهار فیض خود دادش خدا

تا شود از لطف ایزد کامیاب نشاتین
همچو برگ تاک برداریم دستی در دعا

خرم و سرسبز باد از سایهٔ جد و پدر
برخور و پیوسته یارب از نهال مدعا

با خرد گفتم چگویم از پی تاریخ گفت
گو بواهب هست یکرشته از واهب عطا

۱۱۰۹ھ

## تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک رتبه علی مردانخان
که بتوفیق خدا زیب ده دولت شد

از عطا و کرم بادشه عالمگیر
صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد

جوهر ذاتی فولاد که در تیغش بود
همه جا نقش ظفر بار رقم نصرت شد

از صف معرکه اش کوننده یافت شکست
در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد

خلعت خاص شهنشاه بجلدوی ظفر
از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد

## تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه باکرم
باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد

غنچهٔ دل بهر تاریخش چو گل خندید گفت
نعمت آباد از عطای حق چو فردآباد شد

۱۱۰ھ

## تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

ز خورشید فضل خدا جل شانه — براحوال این ذره افتاد پرتو
ز ملک دکن آمدم سوی دهلی — چو از ظلمت آید کسی جانب ضو
بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم — الهی مبارک کنی خانهٔ نو

۱۱۰۱ھ

## تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الهی دائما آباد باشد — کسی کاینجا نشیند شاد باشد
پی اتمام شد تاریخ بیشک — بود این خانهٔ عالی مبارک

سنه ۱۱۰ھ

## تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا — اتمام نمودم این بنا را
پیرایه بخاک و آب بستم — چون روح بکام دل نشستم
هاتف پی سال آن ندا داد — این خانه همیشه باد آباد

سنه ۱۰۹ھ

## تاریخ تولد فرزندزادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من — که در سن کمال از جمله اولاد شد فائق
ندارد گرچه پاس الفتی از روی صدق اما — بدیدارش ز جان و دل همیشه بوده ام شائق
بحمد الله نخل آرزوی او ببار آمد — عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق
بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش — برای خدمتش یارب شود شایسته لائق
پی تاریخ میلادش بدیهه مصرعی گفتم — الهی عمر او افزا بحق جعفر صادق

۱۱۱ھ

## تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت — باکمال عز و تمکین وقار و زیب و زین

از سر نو خواست وصلی چند با لقشتی زنند / بازی چرخ دغا بازش نسازد کرنشین

مهره ور ششدر نیفتد گر گشادی و دهد / سیر ندبر تخته از ترس حریفان کعبتین

زاد راهی در سفر بردا شست از ساق عروس / مانده آنهم همچنان برگردنش مانند دین

نقطه و کسوت ببر افتاد نگرفته جهاز / قد ربح من جانب البلده با حد الحسنین

از مقولات عشر شد بحث او و عروس / او ز کم و کیف این معنی همیگفت فی این

او سند از جبر آورد این دلیل از اختیار / این سخن هم در میان ماندست امر بین بین

گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار / گفت آری هم جهیزش آورده ام هم کلبتین

(شوهره ۱۲) (شتنسی ۱۲)

زان طرف خفتن بنا شد زین طرف برخاستن / شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین

گفت خان الصبر مفتاح الفرج راست است / گفت از استعمال مفعولش کند ای نور عین

گفت زن شد جزم مشتم نیست شد تردید / در محالاتست فتح الباب خدا را احتسبین

گفت فعلی میکنم بشنو دو قسم آید حلول / هست سریانی و طرانی بنا بر مذهبین

گفت نو شکل عروس از هندسه گر خوانده / ضع عمودا فی المثلث قائما بالمتقاطعین

گفت من در انتظار ساعتم سعد و دار / شمس طالع زهره راجع ماه ماند در بطین

گفت بس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام / یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرف سین

گفت نزدیکست آنهم آمیه تعجیل چیست / گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل القرین

(جلدی ۱۲)

گفت من مستقبل از ربال حتیم حکم کرد / داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصرتین

(گوساله ۱۲)

از طبیبی هم دوائی خواستم نادید گفت / از برود تهامی تو پدید است ضعف کلیتین

ساخت زرعونی ز خولنجان و جوز و زنجبیل / تو دری دو از فلفل سعد و قسط و بهمنین

گفت فی اینها نمی آید بکار از من شنو / چاره ات فصد و حسن و سنگ گرم و صید تخمین

[illegible]

تحفه‌ام را اندر سه کردی تو ای خانه خراب / هم زبان آمد بدر وا ز گفتگو هم تو زبین

دخلها از موشکافی کار بالا زاده است / تو تبت اللفظ و اعظم گشته چون ملا حسین

شد بد از این بحث آلتی جاری از زیر پا / حجتی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین

با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع / پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین

جمع گشتن شد سخنان دشوار و بس بیشتر / قافیه تنگ نمانده بهر دو جا خصمین

حرف بد را ساز هم پیر عقل آنگاه گفت / نحو جایز کرد اینجا التقای ساکنین

بهر غزل از خان سایانیست تاریخ دگر / غزل بد هست از رفاقت هجو از نازاده قبین

خواستم از خان صله گفت از سخن جان طلب / سن خواندن جا بجز هم لیس ر نه فهمیدن چه بین

ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را / در خور حالت صله بخشد ز بهر تابعین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن پی بهادر دهر / فتحی که کرد در جنگ شایان آفرین شد

فرزند شیر یزدان شد حمله در بگفتا / بنیت پدر کرد حامی برای دین شد

میراث شاه مردان از همت شجاعت / تنها باو رسیده آبا لله این یقین شد

تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم / نامش بلند هر جا چون نقش از نگین شد

هرگاه او برآورد شمشیر از غلافش / گویا که دست قدرت بیرون ز آستین شد

از ترکتازی او فرصت کشیدن / شمشیرهای کفار دمهای آبسین شد

انداخت هند را چون داغ لاله در دل / آن گنجهای پنهان یک گل زمین شد

تیغش بروی دشمن جا کرد چو ابرو / تیرش به سینه خصم مصراع دلنشین شد

هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت / جای سنان رمحش صف مجاهدین شد

| | |
|---|---|
| بست از غنیم سرکش هر سو سری بفتراک | بنگر که حلقهٔ چشم ادرار کاب زین شد |
| نازم بضرب سیفش هنگام تیغ راندن | قرص سپر چو خورشید بر چرخ چارمین شد |
| در کارهای عمده تاریخ رسم باشد | چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد |

## قطعهٔ تاریخ که بامیر الامرا خانجهان حقتعالی پسر دیگر داد

| | |
|---|---|
| شد مبارک قدمش بر نواب | دولت افزون شود و عمر دراز |
| یافت ونق چمن جاه و جلال | زان سیادت نسب قدس نژاد |
| یارب آن گوهر دریای کرم | چون پدر نامور عالم باد |
| آفتاب افق دولت گفت ۱۱۰۶ھ | پیر عقل از پی تاریخ ولاد |

## تاریخ سر بریدن سنتا سقهوه

| | |
|---|---|
| بادشاه دین امیر المومنین | شاه عالمگیر غازی زنده باد |
| قوت اسلام از شمشیر اوست | کفر در عهدش ز عالم بر فتاد |
| چون سر سنتا رسید دل بگو | شه سر کافر بریده از جهاد ۱۱۰۸ھ |

## تاریخ

| | |
|---|---|
| شگفت از بهار سعادت گلی | درین گلشن دلکشائی جهان |
| گرامی نژاد ستوده الاحباب | بنازش همه عهدهای جهان |
| الهی مبارک بود مقدمش | برای پدر میرزای جهان |
| پناهش بود سایهٔ جد خویش | بود تا دوام بقای جهان |
| پی سال میلاد عالی نوشت | نگهبان بادش خدائی جهان ۱۱۰۹ھ |

## تاریخ

| | |
|---|---|
| انجشی الملک مُرد و ہر کہ شنود | گفت فی النار و السقر شد و |
| | ۱۰۹۰ھ |

## تاریخ

| | |
|---|---|
| حکیم الملک آن شیخ اطبا | ہمانی را ز مرگ اندیخت غم |
| علاج خویش کرد و مُرد گفتم | کہ از جان دانش جان رفت یا عالم |
| | ۱۱۳۲ھ |

## تاریخ

| | |
|---|---|
| گفتم این گریہ کہ مُرد کہ بود | ہاتفے بانگ زد مہاتیخان |
| | ۱۰۹۹ھ |

## تاریخ فوت حکیم طاہر

| | |
|---|---|
| طرفہ کارے حکیم طاہر کرد | در طبابت وقوف ظاہر کرد |
| گشت بیمار و شد معالج خویش | ہر دوائی نبود کم از بیش |
| ملک الموت دید می میرد | بے اجل خود چگونہ جان گیرد |
| بر سرش رفت تا کند آگاہ | کہ اجل نیست ست وار نگاہ |
| کرد آغاز مدعا بدلیل | کیستی گفت گفت عزرائیل |
| جست و پیچید بر گریبانش | کرد قصد گرفتن جانش |
| نعرہ بیز دکزین دیار برو | کار و بار مرا شریک مشو |
| ہست این شہر را چارۂ من | مرگ وقف علاج چارۂ من |
| گرچہ جانسوز و دلخراشی تو | لیک در پیش من چہ باشی تو |
| کے توانی شدن برابر من | بلکہ شاگرد یا برادر من |
| در حدیث نبی ست این فحوا | کہ نباید طبیب غیر از ما |

زانکه حضرت بخلق سوتو گفت | بعد ازان قیل این تمو تو گفت

که کسی پیشتر ز مردن مرد | گر نه از دست من دوائی خورد

تو همین قبض روح بتوانی | صنعت کار ما چه میدانی

بر مریضان سلام چون گوئیم | اخسئوا لا تکلمون گوئیم

گوید اندر جواب ما بیمار | وقنا ربنا عذاب النار

اولین صید ماست همپایش | بعد ازان میشویم سرجایش

نبرد جان اگرچه ده باشد | فی بروج مشیده باشد

خلق دارد اگرچه داد از تو | کشته ما بود زیاد از تو

داروی ما بکس امان ندهد | که ستاند ز ما که جان ندهد

داروی ما بقیمت جانست | ای گرانجان ببین چه ارزانست

گر نداری قبول بنمائیم | خوردم اینک دوا و هی آئیم

چون دوا از گلو درون آمد | جان مسکین ز تن برون آمد

گرچه نقد حیات خود گم کرد | در حقیقت علاج مردم کرد

هاتفی چون حکیم طاهر مرد | گفت جا بداد و خلقی هم جان برد

۱۱۸۴ھ

## نقش سکه برای اشرفیها حسب الحکم بادشاه گفته شد

بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر | سر آمد همه شاهان هفت کشور شد

گرفت قرص زر از نام نامیش زینت | ز نور سکه او آفتاب دیگر شد

## ایضاً بطرز دیگر گفته شد

ملیک الملک عالمگیر غازی | ز عدلش فیض دینار آمده شد

چو زر ز فیض عامش گشت روشن | که عالمگیری او سکه زر شد

## قطعهٔ تخلص دادن بعبدالوهاب

ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است | روشن کند چو مهر بچشمی که جا کند
کار صبا کند نفس دلگشای تو | در رنگ غنچه یعنی سربسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد | آرد بر مراد چو نشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است | جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص ز اخلاص مند خویش | نامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی ست مناسب نصیب باد | هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

## قطعه

دل غنچه مساز ای گل باغ وداد | کز رنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که ترا دست بسر بنهادیم | برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

## قطعه

آن خامه که خورده است خط سوگندش | از شعر تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد | اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش

## در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد | از بهر نشاط ساقی پا [illegible]
دندان مناست گوش ساغر سر خم | خرطوم چه گردن صراحی باشد

## قطعه

آن چیست که از فارسی تازی تا بیش | حرفی بدو اسلوب اگر [illegible]

| | |
|---|---|
| بافلیش دو چیزست ولی هر دو بمعنی | یک چیز بود آئنه سان در نظر آید |
| آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشاست | دستش عربی و عربی فرس بر آید |

قطعه

| | |
|---|---|
| امروز پیرزال کریهی دوچار شد | چین و شکنج بر رخش افتاده بیشمار |
| کردم نظر ز روی تامل دران نقوش | دیدم نوشته دست قضا با خط غبار |
| فرداست کین مصیبت پیری رسیده است | غافل نشسته اند جوانان روزگار |

وله

| | |
|---|---|
| راضی شدم از تو از دل و از جان من | ممنون گشتم ز شفقت و احسان من |
| شکر نعمت بصد زبان میگویم | پس نعمتخان توئی و شاکر خان من |






## لطیفه

داد نواب نسب نامهٔ خود را بفقیر — تا ببابم ز کجا این دُر نایاب رسید
به تتبع ز تواریخ بجویم که به که — نسب سامی این گوهر خوش آب رسید
من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش — تا بآدم نسب نامی نواب رسید

## ایضاً

ای پسر خوانده کفایت خان — باد دیرت کفایت از دو زن
ای تو مظلوم روی ان ظالم — صورت هندوان نو مسلم
یادگاری ز قوم غنطریه — ولد کشند اس بکسریه
جعل مردهٔ فتاد بار زد — تکل نیز بر فراز دسته کارد
خر کس کج نهاد طنبوره — بقچه بر دار پیخنی پوره
هر که بیند بپرسد این چه کس ست — چیره بسته مگر خر بکس ست
می نماید که از سبو چاسے — با چه خر بوزن بیو تاسے
زن ترا کرد خود زن سیه است — تو سجاحی داو مسیله هست
آن دو ملعون بهم چو پیوستند — عقد تزویج در میان بستند
همه کردار برای زوج سجاح — نیمه ماه روزه حق نکاح

[illegible]

داد اورا مسیلمه کابین / فرض صبح و نماز وقت پسین

تو و آن فاسق دگر باهم / نیز کردند عهدها محکم

او بتو داد خانهای نزول / که بزن جنس یا بزن بربول

سنگ و چوب زمین فرو بردی / نازم این اشتها چها خوردی

تو بادو داده اجازت عام / هرچه یابی برو ببرزو تمام

نقشها گر زنی چو بازی نرد / داخل واقعه نخواهم کرد

هردو نمود چو هر ذاتی / اوست ناگوری تو گجراتی

تو بعباس فرس برده نسب / اوست دیدان سعده اشعب

گنج میراثی تو ز آب ولخ / تخته بندست زمین چون یخ

با وجودیکه هست گنج همه مال / میکنی مال خلق را پامال

آنچه حرص ست ای لئیم برو / یوم تکوی جباههم بشنو

چند محنت کنی و بگذاری / گنج داری و هردم آزاری

بچه رو برخوری ز خلق ای پست / مار را هرکه دید خواهد کشت

ای تو مجموعه فسوق و فجور / طعن تو عقل و شرع کرده ضرور

بضرورت نوشتم این نامه / که چه حیف این زبان و این خامه

هم سلامی بگو بیارانت / وقت شب پائجامه ارنت

پسری باغبان سلام علیک / کیف تصبح اذا اردت الیک

بوده شاهد و زنکار شدی / این زمان شاهد شکار شدی

شرمی آخر بدار از زشت / همچو عقرب بلند شد نشست

طرفه طرحی بشاهدی داری / هرکه گوید تو ریش پیش آری

برفیق از کی رعایت کن / بلکه پس مانده را عنایت کن

او ندیده گواه گردیده / هیچکس دیده همچو نادیده

مست می گشته افتر اگر دید / کز لب جام باده که خورد دید

تف بر آن نام عیش جام شما / لعنت الله بر تمام شما

چه خبر از برادر داماد / آنکه شد بهر با درش فواد

آن برو دست پناه هیچ آئین / فضلة الدهر میر شرف الدین

ز اعتبار پدر بزرگ بدان / بر سر خویش میری اندیشان

پا چو شویند مادر و فرزند / روی بر پای یکدگر سایند

این نه از مهرامی و ابنی ست / سنگ پای باین درشتی نیست

پنجه زان روی کرد دستوری / که رخش پرده ایست زنبوری

پیش او ولی ست چون پس آخر / باطن هر دو بدتر از ظاهر

از پس پیش آن دو بینک نهاد / روز و شب داده وادهی بیداد

شهر ازین اهل فسق آباد است / عرصش سخت سست بنیاد است

بگدا اما نداد مائده / از نتیج ندید فائده

ماجه خر ماتمیز دند پسر / بر خر خود نشست یاران خر

شهر دار الخلافه از آنان / گشته دار الخلافه ای یاران

هیچکس از ان مباد معاش / تا که هستند این چنین او باش

کار هر یک اگر چه ناپاکیست / همه از آن پا شسته تر پاکیست

جمله ابنای بو الفضولی او — همه رقاص بی اصولی او
دانشش مسترلح مردم باد — نامش از صفحهٔ جهان گم باد

## ایضاً

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل — زد تمام عالم بسیار حشو و مهمل

هر یک از این دو دو نام دارد و سبند فی — جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل

این پنج نوع مفعول بود و دو غیر مفعول — پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل

حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق — چون خیمه فواسق بسیار حشو و مهمل

اول خر نجیبی و امانده طبیبی — دیوانهٔ عجیبی بسیار حشو و مهمل

معشوق بود لائق اکنون شده ست عاشق — پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل

گه بر زبان ترانه گه بیت عاشقانه — گه عشوهٔ زنانه بسیار حشو و مهمل

در رزمها گریزد در بزمها ستیزد — ناحق بجنگ خیزد بسیار حشو و مهمل

با غایت جبانی دعوای پهلوانی — جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل

گه سست و گاه تنگی با اینهمه دبنگی — اظهار شوخ و شنگی بسیار حشو و مهمل

غدار جیبائی طرار بیوفائی — هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل

طینت بسان خناس قامت بشکل نسناس — هیئت برنگ آماس بسیار حشو و مهمل

عشقی بزور آرد تا هر چه یاد دارد — بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل

ثانی دو طویلی با زنده تخیلی — نادیده بخیلی بسیار حشو و مهمل

حرافه بو الفضولی رقاص بی اصولی — کان داد بهر بولی بسیار حشو و مهمل

در هر دکان بازار سر خنک خورده صد بار — از بهر نیم دینار بسیار حشو و مهمل

تا کار نا تمام است او بنده غلام است　　این شیوه عوام است بسیار حشو و مهمل

نادیده [illegible] و لیسی شد همچو [illegible]　　لعنت بهیچو [illegible] بسیار حشو و مهمل

چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد　　مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل

آن [illegible] لکی [illegible] و آن [illegible] کلاهش　　کس گوید از گدایش بسیار حشو و مهمل

زر دارد آن مرائی [illegible]　　زلفست خود نمائی بسیار حشو و مهمل

قدش [illegible] اندازه صلیبست　　هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل

ثالث [illegible] عقل [illegible] با قامت مطول　　وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل

در عشق خط نشسته [illegible] سطری از شکسته　　جاروب دست بسته بسیار حشو و مهمل

بر دل گره ظاهر [illegible] چون [illegible]　　نی مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل

رخسار [illegible] رنگ گفتار [illegible] آهنگ　　رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل

لبریزی کمالی گویا همی ست خالی　　چینی نما سفالی بسیار حشو و مهمل

آن ابروان بدرنگ [illegible]　　گردن کشیده چون [illegible] بسیار حشو و مهمل

یک پهلو و دو روئی کم ظرف [illegible]　　بی شرم یاوه گوئی بسیار حشو و مهمل

رایج لبان [illegible]　　آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل

قدی کشیده چون [illegible]　　ریشی بشکل زنبیل بسیار حشو و مهمل

رفتار چون [illegible] گفتار لغو و باطل　　دیدار مستم قاتل بسیار حشو و مهمل

خوی هیچ غیر [illegible]　　پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل

تصنیف او فراوان از بهر مقوله چندان　　غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل

در کیمیا سر آمد از جد و جهد بیحد　　زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

در علم جفر و اعداد گردیده خوب استاد / داد آنچه داشت برباد بسیار حشو و مهمل

هذیان چو کلامش انشا نهاد نامش / مضحک بود تماشش بسیار حشو و مهمل

بنمود از آن حماقت دعوای فضل ناحق / از فضله گشته مشتق بسیار حشو و مهمل

خر گُرّه که دارد همسنگ خود شمارد / پاچی کجی بیارد بسیار حشو و مهمل

موذی برنگ زنبور بار دبستان کور / زشت و حقیر و بی نور بسیار حشو و مهمل

عیّار و دزد نامرد بی رو ثقیل بیدرد / کلپتره گوی دم سرد بسیار حشو و مهمل

بی جسم بود از آنها بوزینهٔ معوّا / فارغ ز دین و دنیا بسیار حشو و مهمل

غمّاز عیب جوئی خامی دروغگوئی / بدخوی زشت روئی بسیار حشو و مهمل

دستک زن غزلخوان بیهوده حرف گویان / در رقص شبه گردان بسیار حشو و مهمل

هنگام زود خشمی در حمله سست حشمی / مانند خرس پشمی بسیار حشو و مهمل

بارد چو لرزه در تب مبرم چو سرفه در شب / موذی چو مار و عقرب بسیار حشو و مهمل

نقش جبین قباحت سجع نگین کثافت / با این همه فلاکت بسیار حشو و مهمل

عادت همه سماجت خصلت همه نجاست / دیگر بیان چه حاجت بسیار حشو و مهمل

آخر شد این قصیده مثلش کسی ندیده / هر کس که بد شنیده بسیار حشو و مهمل

## ایضاً

آن گیدی و داد و زشت پلشت و مضحک / آن کهنه پاچی فو زشت پلشت و مضحک

بدهضم و مسخ پیدا چون غوج حیدرآباد / گر نیست پیش فریاد زشت پلشت و مضحک

این گرگ نیم سگست این فیل مرغ سنگست / این صنعت فرنگست زشت پلشت و مضحک

بینی چو قوک فاق گردن لکشل طقاق / خود مستحق شلاق زشت پلشت و مضحک

میمون و خرس گفتار رفتند چون پس کار
این شکل پدید از زشت و پلشت مضحک

آن خرس کشتی آموز گاهیش شکل خرپوز
عرعر زنان شب و روز زشت و پلشت مضحک

تزریق گوی خیره پیچ سرخ چهره
عفریت را بنیره زشت و پلشت مضحک

در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده
ناخوش گریه گنده زشت و پلشت مضحک

معما باسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد
چون چشم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما باسم حکیم محمد علی

اول ز دود درون چه پی لاله داغ آمد برون
رفته ز آتش سرکشی در باندگی چون شد فزون

باسم سید یاسین

ساغر زرین چو چون شد نمایان رو بچید
داد ساقی جام خود را گردش بر سر کشید

باسم قابل خان

ریخت یکیک اشک بلبل بیخ گل ز دیدا
آنکه جان از وصل یا بدا خرش باشد بلند

باسم معصوم

چون دو روزی گذشت در هجران
میشود راز دل دو روزه بیان

باسم شیخ محمد

هستی باعث آوازه و نام
شود جام بگرید همچو جمشید

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را
در مجلسی که حرف تو رود داد در میان

## باسم جعفر

| | |
|---|---|
| رحمتش درماندگان را سوی مطلب خوانده است | عفو بی پایان او در کار هر درمانده است |

## باسم اعتماد خان

| | |
|---|---|
| کے تواند زنگ عصیان جسود | طاعت ما بیسر و سامان دود |

## باسم طاهر

| | |
|---|---|
| کے شود مطلب میسر بی تعب | پای از سر ساز در راه طلب |

## مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

| | |
|---|---|
| بیا ای ناطقه مانند بلبل | دهان دل مشو با شبنم گل |
| ز نواب علیه مدح سر کن | بساط صفحه را گنج گهر کن |
| مشو از مدح او یک لحظه غافل | چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل |
| بود زیب النسا بیگم بعالم | شرف بخش وجود نوع آدم |
| صفاتش چون صفات کردگار است | که خود پنهان و لطفش آشکار است |
| ز نقش پای او اختر نشانی | زمین از جلوهٔ او آسمانی |
| بگوشش گل رسیده عصمت او | که بود در غنچه پنهان میکند رو |
| کفش چون پنجهٔ خورشید پر نور | بزر بخشی جهان را کرد معمور |
| شده طوبی عصای حاجبانش | ز نقش سجده فرش آستانش |
| ازان خرگاه طلقش چشم بد دور | که شد از جلوه‌اش نور علی نور |
| تعالی الله چه روشن بارگاهی | کدورت را درینجا نیست راهی |
| ز نورش خیره گشته چشم کوکب | کمینه خانه زادش ماه نخشب |

فروغش گر چنین دارد جهانتاب
کلف داغ مہ از رشک صفایش

کسے شب را نخواہد دید در خواب
فلک خورشید دارد در رونمایش

چو عاجز گشت نطقم از ثنایش
پی تاریخ آن گفتا زمانه

شدم جویای تاریخ بنایش
برد زنگ دلم آئینه خانه
۱۰۹۰ھ

تقریظ طبع سابق بیک بدیہ خامۂ بلاغت شمامۂ سخن طراز جناب مولوی سید ابن حسن مودودی مرحوم

زیبائش سخن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بید ریغش دو عالم به بهره یابی سرفراز است در دلق آغاز کلام نعت سید الانامی که به تشریف قدس لولاک لما خلقت الافلاک ممتاز سپس بر رای دراجلای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگر چه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع منهل مروت و سخا چشمۂ فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رزین در آغاز انجام مبین عمدۂ قواعد انتظامی موسس اساس نکو نامی ملازم پرور قدر افزای اہل علم و ہنر صاحب خلق موفور منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ذخیرۂ کامل ہر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب مہیا است لیکن با اینهمه ہمت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بہم رسد تا بطبع نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان یعنی دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن ابدارش کام بصدق از مروارید عدن آب بدہن می آرد و قلم بوقلمون رقمش رنگ نگار خانه ارژنگ بنجاک میریزد و گوینده که در قدرت نگاری طبع تیز روش شمشیر خونریز بیلک صورت حیات انگیز

بوده و در مدح طرازی دریای جوش فکرش موج در موج نخستین حلیم تخلص سید
حسن بعد عالی چنانچه از خزانهٔ عامرهٔ میر غلام علی آزاد حالی ست بالجمله بمقتضای
ادراک و فهم و ذکا سوای غزلیات و مخمسات که وصفش هر انچه برزبان آید افزود از آن
چندی از رباعیات و قطعات و تواریخ و معما وغیرهم در آخر این دیوان بطرز حسن و
کلامی افزوده قابل تماشای نظارگیان عالی طبع ست چون اصل منقول عنه بو
از جا بجا مخدوش بود و نسخهٔ ثانیش بهم نرسید لهذا منشی شیو پرشاد صاحب مهتمم و
سید تصدق حسین صاحب رضوی مصحح که هر دو صاحب موصوف از پایهٔ استعداد
سخن فهمی بهره وافی میدارند برفع خدشات همت گماشته حتی الامکان تصحیح نظر
فرمودند الٰهی مطبع و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی و کامیابی روحانی بهره
فائز گرداناد زبانم را کامیاب گردان و دعائم را مستجاب تا زیم افسانهٔ دنیا
خاطرم فراموش کن و زبانم را چون زبان شمع گویای خاموش بنه کرد

## خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان عالی شان سرمایهٔ خوش مقالی اسم بامسمی دیوان لط
عالی که در نازک خیالی عدیم المثال ست واین سبق چند بار در مطبع او
واقع لکهنو مملوکهٔ مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
دام اقباله طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصد جس
بماه اگست سنه ۱۸۹۰ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته و پیراسته گرد
بقلم از آغاز تا انجام احقر العباد دستیارام عرف ڈا... تحریر نمود